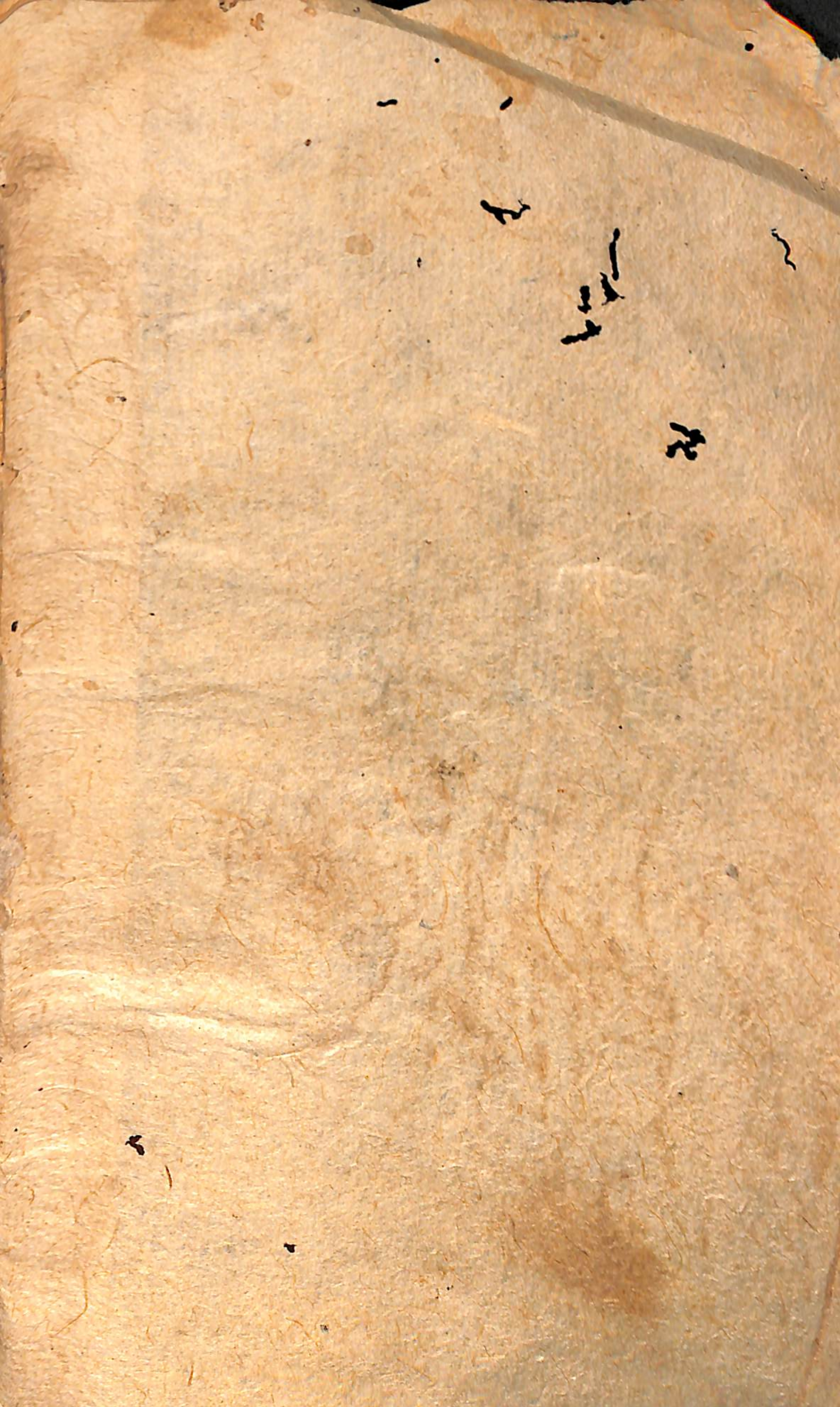
دیوان ناسخ اردو [illegible]

567





بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین مقالی که ناظمان سلسلهٔ قافیه سنجی انجمن محبت بقصیده

زبانی ترانه غزل سرایند از مطلع تا مقطع حمد حکیمی متعال است

که حجت قاطع و برهان لامع شعرای فصاحت شعار و بلاغت

دثار را ردیف و قافیه افصح ترین عبارت کلام

گردانیده حکیمی که طوطی ناطقهٔ انسانی را آینه خرد روشن معانی

پیش نهاد و بتأمل غرای گویای ان من البیان لسحرا گویا گردانید

علیمی که بلبل باغ جنانی را در قفس وجود بهزاران هزار ترانه

شعر که ان من الشعر لحکمة است در خوشخوانی آورد سبحان الله

567-MS.

1

2

نغمات مصفون و موزون ترین کلامی که متسجعان شیرین بیان سنجیده رای و
نوایان موزون طبع و پسندیده سرایی که به نیکوترین ترین خوانند در بزم
وداد و مودت از ابتدا تا انتها مجلس درود و تحیت بیغامبریست که
تبدریس توصیف او کمینه طفلی که جبریل امین رسیده اول خلقتی که طین آدم
علیه السلام چهل صباح از نم یم لطف عمیم او پرورش یافت و انتها بوی که
از نسیم روح پرور و عطر گستر او مرده دلان عدم بدم و نفخت فیه من روحی
مشام جان را معطر و تازه گردانیدند صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین
بعد از ادای حمد و ثنا و درود بر مصطفی تابع محمد بن دولت محمد غفر الله ذنوبهما و ستر
عیوبهما معروض میدارد بر جوهریان خورده شناس و نادره گویان بلند اساس
معروض میدارد که اصل جوهر خلقت انسان از جمیع مخلوقات ممتاز و غرا
افتاده است و این معنی از آفتاب روشن تر است زیرا که در اسرار یحبهم
و یحبونه غیر از انسان دیگری را دخل نیست و بار امانت که عشق است
جز این طایفه پاک نهاد بی کینه و عنا نکشیده که انا عرضنا الامانة علی السموات

والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان وانسان در مرتبه
حس وشهادت از جمیع خلقت دیگر مستثنی است زیرا که انسان مظهر تجلی ذات
وصفاتست وجز انسان هرچه ظاهر است محل ظهور اسما وصفات اوست
شیخ الاسلام حضرت عبدالله انصاری گفت که جون حق سبحانه تعالی
ظهور خود خواست تختی از نهال آدم بیاراست وبران تخت خود را جلوه
نمود که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بیت چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش در صحرا نهادیم وجون خواست که صفت خویش را ظاهر کند صنع
خود را ظاهر گردانید وعالم را بیافرید پس انسان کامل درج جواهر زواهر اسرار الهی است

برزخی است میان ظاهر و باطن / مظهر خاص واجب انسانیست
همه اجسام و انس جون جانست / از برای ظهور حضرت ذات
برگزید از جمیع مخلوقات / در ظهور صفات خود عالم
کرد پیدا و ذات را آدم / غیر انسان هرانچه موجودیست
مظهر اسما صفات معبوداست / بوستان جهان هویدا ساخت

4

توارعن و من

صنع خود در مظهر روشن آراست	یک برج بظاهر و باطن
هست انسان کو بآنجانب من	پس بدان این که کامل انسان
وروح اسرار خالق است نهان	بخلقت افراد نوع انسان

بایکدیگر مختلفت اما آنچه سنجیده و پسندیده اهل عقول و برگزیده
طبائع معقول اند عندلیبان بوستان علم اند که بسبب نطق
لسانی و شعور جنانی گوی فصاحت را از میدان بلاغت ربوده اند
وهمند ایشان از روی قدر و مرتبه از اینها دیگری بزرگتر هست کما قال الله
تعالی یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتو العلم درجات و موجب
این فضیلت از ابنای جنس خود ممتاز و سرفرازند و علم محصور در دو قسم است
نظم و نثر اما آنچه ازین دو مقبول سخن سنجان موزون طبع و صاحب
ادراک است اسلوب غزل و غزلیات است که اهل وجد و حال را
دائم مشام ذوق از او سر گرم و فیض رسان است و اهل مسود دانزین بهره
ورند و توقع دعا ایشان دارند بنابرین تمنای این فقیر شکسته حال

وبسته بال بهوسته [illegible] خیال می بود چه خود را ازین دولت
قلیل البضاعت و عدیم الاستطاعت [illegible] بدیعی جرأت نمی توانست
نمود آخر الامر بحکم السعی منی والاتمام من الله عز و جل چند شکسته در این
صحایف بیوست لیکن چون کمینه کما ینبغی ماهیت این علم نمی دانست
نمود الحال توقع از جوانمردان عیب دان عیب پوش و عفو پذیران
خطا پوشی آن دارد که چون این الفاظ پریشان جمع پذیرند نظر
انداز نده عیب بموجب واذا مروا باللغو مروا کراما دامن عفو بر جرایم
پوشند و خطا را بقلم عطا در کشند و صحیح از سقیم جدا کنند زیرا که
این سخنان نه آنچنان بود که ایشان بهره گیرند بلکه از بهر خویش
کاتب را بهره ور گردانند تا از همت آن شکسته بندان ناخورده
پیچ پاکیزه کیشان سعادت آیین این سخنان سقیم در سلک
صحت و سلیم درآیند و از عیب وارسته گردند و چون بالفاظ
متعارف و مشهور که بزبان این فن قدس اسرارهم متداول اند نشسته

اهل

6

بر رموز معانی پی برند زیرا که بسیاری از اهل شعر اهل الله بوده اند
پاک از آرزوی نفس و مبرا از حرص و هوا لیکن رخساره مطلوب را
به پرده معانی پوشیده اند تا آن گل بیخار در چشم اغیار یکبار نموده
نشود و نامحرم بران مقصد و مدعا وقوف نیابد و نیز توصیف معشوق
در ضمن توصیف دیگران لذت افزای است ازانکه عروسان را در
پرده جلوه دهند و ازینجاست که گفته اند عاشق را در شوق مهجور و اشتیاق
به لقا لذتیست که در وصل معشوق نیست زیرا که در هجر امید وصل است و در
وصل بیم فراق و آن الفاظ که معروف و مشهورند مثل میخانه
و میکده و خمخانه و شراب خانه و ازینها مراد و مدعای ایشان
باطن عارف کامل ارشاد است که در وی معارف و حقایق و شوق و ذوق
الهی بسیار است و ترسا مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمه و نفس
اماره تبدیل یافته است و متصف بصفات حمیده گردیده و از خودی گذشته و بت
تجلی شاهد معنی را گفته اند که در صفت ماورای صفت سالک تجلی کند

وظاهر شود و دیر و خرابات عالم معنی و باطن عارف کامل را گویند
کبر و کافر کیسی را گویند که از خم وحدت یکرنگ شده باشد و روی بکلی را
از ما سوی الله تافته باشد و از هستی خود برآمده در سواد نیستی جا کرده
باشد و می ذوقی را گویند که از خمخانه دل سالک سر زند و او را از خود بیخود وقت
سازد و ساغر و پیمانه چیزی را گویند که در و مشاهده انوار غیبی و ادراک
معانی کنند و زنار علامت یکرنگ و یکجهت شدن است در دین و متابعت
راه یقین گفته اند کلیسا و کنشت عالم نفس و عالم شهود را گویند دلبر
و محبوب و صنم و دوست حقیقت روحیه را گویند و تجلیات صفاتی نیز
گفته اند که نسبت با سالک واقع شود و در تجلی لب و دهان گویند
صفت حیات خواهند و از چشم و ابرو صفت جمال جویند و از زلف راه
ریاضت و پریشانی های راه ارادت کنند که سالک را در راه سلوک
رو نماید و از خط و خال حسن صفات خواسته اند و نیز بازنماند تا
بحسن فانی از جمال لایزال سبحانی است تجلی او و کلام الهام غیبی را گویند که

بکار

بر سالک وارد شود رند و قلاش و قلندر اهل صفا و تجرید را گویند
و آنها را نیز گویند که از لذت و هوای نفس رسته اند مست و شیدا
اهل جذبه و شوق را گویند خمار و باده فروش پیر آن مرشد را گویند
ساقی و مطرب ترغیب کننده گان و فیض رساننده گان اهل معنی
را گویند والله اعلم بالصواب بر سالکان این راه و طالبان الله
واضح باد که درین عالم کون و فساد هر یک طایفه را از زبان آوری
و سخن سروری غیر از ثبوت وحدانیت واجب الوجود مدعا نه افتاده است
هر یکی ازین طوایف بموجب حال واجب الوجود خود بهر زبان یک چیزی
بیان کرده اند هر چند که وجود آفتاب بر ذات خود برهان میخواهد
زیرا که تابش ظهور حجت قاطع و برهان لامع اوست ذات باری
عز اسمه آفتابیست روشن در کمال روشنایی و چون بسیاری ظهور آفتاب
رونق بر چشم خفاش ظلمت نباران ذرا پاره انسان خود را جلوه داد
تا بوسیله او چشم بیننده خیره نگردد و بصارتش تیرگی نپذیرد ای صاحب
حال انسان چیست ذره آن آفتاب بگو بنگر که نهایت کجا منتهی است

نهایت وجود آفتابست پس ذره نیز آفتاب ... بود و آفتاب
بود است و بنا بود او ... بود لیکن چون بر خود می‌نگرد بخود می‌نگرد چون
بخود بنگرد دیگر بر خود ... نگرد و دیگر شنو نسبت حضرت حق سبحانه و تعالی
شانه با صفات چون نسبت کل است با جز چنانچه او عین کل هست و خارج از کل هم
این شکل بان می ماند که انگشت صور مختلف سازی و هر صورت را بنام
ممتاز گردانی چون این اشکال بر اندازی و همه را یکی کنی همان یک
... گردد که بود چون صبح سعادت از افق ارادت سر بر زد
و باغبان صنع باغ بطون ما را آرایش بخشید و فرش بکاکی ... مین
مسطح از ارخس و خاشاک دوئی پاک کردانید و نسیم عنبر شمیم عنایت
وزیدن گیرد و دل صنوبری را در آن باغ بارایت جلوه داد و کل محبت را
نشا جسیار موحدت بخنداند و بلبل شوق را نغمه و نوا در آرد حال معلوم گردد

که کل چیست ... آن چیست جز	ای ذات تو با صفات با کل چون جز
نی عین صفات آمد نی خارج ازو	آنرا که بود سنگ زر یک فند نکو
صد گونه صور سازد و این معنی جو	ای درویش تا از لباخ افزون ... کل

چون جان بتن دوئی گرده یکدان توجا

در چشم داریم نظاره گل رخسار نشان بکه توانیم کرد الله تعالی
بینایی دهاد وازشیشه دوبینی چشم احولیت برگردانا د واز غبار
دوبینی برهاد حقیقت پرستی دران آینه عکس اندازد و رونماید

ای از تو بنای عشق و تمام	چون جان بتن و دوده یکدان توجا
ما را ز دوئی رهان و یک بین گردان	از شیشه چشم احولیت برد با



گر پدر نیست مستقیم گو باش — مادرم دوخت خرقه برم

گر ازین خرقه عور یا باشد — از بر خود چو عور یا بدرم

هفت و چار زند از پدر مادر — زین دو زاینده یکسر نگرم

زین نخواهند آن پسر اکنون — از پدر مادر است یکسر م

طبع چون مادر است فکر پدر — وین سخن شد سپر چو دیده ورم

تا ز آثار این اثر دیدم — عقل کل می نماید این اثرم

فکر این خلق گر بود همه رو — حکمت امانه اوست معتبرم

حکمتی خلق را اساس نیست — جای تریاق زهر چون بخورم

خانه چوبی ستون و سقفش — همچو ثابت در خطر زبرم

تا زیک ویرانه قضا دیدم — از ثبات ثابت طرفه بیخبرم

سیر سد گرچه زین دو و او بروج — تالی هر ماه تازه ضررم

هفت انجم که هر یکی از شر — هفت دوزخ شد است پر شررم

تلخی هر شبان ز دل نرود — گر شود هند سه بسر شکرم

بر فلک تا که خور همی تابد — نیست آسوده کی ز خواب خورم

چرخ چون گاو تیز کرده پرون — میزند سر زنان به نیشترم

چون زناهید کاسه ام بشکست — کی شود راست این رگ گردنم

به میانجو متاع وصل که بود — برده آن مشتری است [illegible] برم

حاصل این بود ای حکیم عطا — از کواکب [illegible] وجها نگرم

سستی بخت من تماشا کن — همچنین بهجت عقده کرده قدم

طیر کاهم به اوج نه فلک است — زین سبب کنده اند بال و پرم

در طریق محبت است پامالی — زیر پیم چپ سپید عشق سرم

چیست سوی هلال ابرو مایلی — از نوای خواجه تیز تر نگرم

منع از میکده مکن کین همی — میدهد یاد جنبش خرمم

پند گفتن چه سود ای احول — آنچه گویی تو دو یکی نگرم

پنبه از گوش من مکن بیرون — زانکه از هر دو گوش خویش کرم

از حقارت کسی [illegible] نگر — تن ضعیف است لنگ باد دم

گاه

گاه لؤلؤ و گاه گنج روان — سرمهٔ چشم جمله بحر و برم

از تواضع ز خاک هم پستم — در سخن گرچه بس بلند سرم

از دو در خانه ایست این دنیا — زان یکی آمده وزین بدرم

این سرا جای بولهب دیدم — دل امکاره گیش کی سپرم

از همه جفت و طاق فردم هست — زیر طاق نبی مستقرم

شاه کونین تاج او لولاک — دستگیر همه ز روی کرم

نقش نامش بدیده چون گذرد — نور یابد صحیفهٔ بصرم

سرو بستان وحدت آمد او — گر هوایش بلند شد شجرم

چیست آن شجر نظم و نثر منست — غیر ذکرش نبندد ها ثمرم

ذکر وی بر رضای حق بدهد — این رضا تابعی بس است برم

ای شاهد نام تو آرایش دیوانها — ذکری تو زده شانه بر گیسو عنوانها

مقصود تویی ما را از قطع ره کعبه — ورنه چه بود مقصد زین طی بیابانها

چون دوری زین مردم قرب تو بجستیم
معموری ما دایم شد روی تو بینها

در روی تو بود درمان اندوه و غمت شادی
خورشید بود داغت در ملک دل و جانها

چون گوهر یا افتد از فیض تو گر نور د
با باد صبا بوئی بر گلشن ایمانها

مردود نظر هستم من قصر دانائی
کان نیست ز نام تو منقوش بعنوانها

گفتی که رسد هر کس بر قصد دل ای تابع
از باده این وعده مستند دل بیجانها

ای برتر از خیال و قیاس و گمان ما
بودی تو نهان بود ز نام و نشان ما

ای ما بناز و نعمت تو گشته ناسپاس
تو کرده پر ز نعمت الطاف بسیار خوان ما

جرم و گناه ما همه از بهر عفو تست
وان لطف و مهر با نکیت همه آن ما

پیشینیم تا گر است دران عرصه صرفه
عفوی ترا که این همه کشتی زیان ما

بردار از جمال خود آن پرده حجاب
تا بنگریم صاف ز عین و عیان ما

تا هستی ما تو بر آن هستی مکن
ای هست و نیست بهر تو وی جان جان ما

تابع گدای منتظر ذله کرم
از بهر او بهست این همه شرح بیان ما

جمله

دستی که بست خانهٔ صبر و سکون ما — اندود با غم تو درون و برون ما

ماییم هرچه ایم بهر گون که بوده ایم — محرم نشد ز نکتهٔ عشق تو دون ما

ای مدعی بظاهر ما گرچه ابتریم — لیکن نه‌ای تو واقف جمع بطون ما

چون پای ماست پایل بر شیوه‌ها بسی — از بهر او بپیچت این همه مکر و شیون ما

داریم صد بلا پس و پیش و ما همه — کین نیست غیر تو ز انها مصون ما

تر تیغ زد در دو وقت تو دمن شده — غیر از وصال نیست یقین دا ستون ما

چهرهٔ گلرنگ دارد یار ما — از گلستان رنگ دارد یار ما

جامهٔ خوبی صد یوسف لقا — در بر خود تنگ دارد یار ما

صوفی کرده من برقص است و سماع — تا بدستان چنگ دارد یار ما

این جهان و آن جهان تنگ و پست — فوق عرش او رنگ دارد یار ما

تو میا ای بو الهوس در کوی او — با عدو بس جنگ دارد یار ما

چون شود چشم تو صاف از زنگها — بنگری چه رنگ دارد یار ما

جامهٔ خوبی سر یوسف را نبود
ورنه بر خود تنگ دارد یار ما

روح قدسی تابع او از و — بوالعجب آهنگ دارد پاسما

ای کوی تو کعبهٔ دعاها — وی نام تو دافع بلاها

واللیل اذا سجی است زلفت — روی تو چو شمس والضحیها

پیوند کلیم تو مزمل — یس ملقبی و طاها

شاهی تو و تاج تست لولاک — یک پایهٔ تخت تو سماها

تو در یتیم هر دو کونی — داریم گواه این قوا و سیبی

یک جلوه بده جمال خود را — کان هست دوای جمله داها

بر تابع خسته لطف بگشا — ای شافع ساحت جزاها

خوش باز ای دوران دگر دور همچون سر ما — چرخی بزن ای چرخ تو زین سر عالم گر ما

زد نوبت شاهنشهی در عالم بالا دگر — سلطان عشق لم یزل شاه ولایت گیر ما

از صومعه او شد برون در دید چون شد اندرون — گوئید یاران بعد ازین چون گشت خود تدبیر ما

18

یک خنده زد در کارها هستی شد از بازار ما / در نیستی ای یار ما شد محو این تصویر ما

صحرای دل ویرانه بد چون گرد آن جان آمد جای خود / معمور شد از جلوه‌اش این بس بود تعمیر ما

ناصح نصیحت کرد دی کز قوس ابروی شوخ / گفتیم کی ناقص برو پرهیز کن از تیر ما

تابع ز احمد میم را بر کرده می بیند ترا / بهتر ازین نبود دگر زادی درین شبگیر ما

۴

ربود عشق تو یکباره خودپرستی ما / زدود زآینهٔ دل غبار هستی ما

بشاخ سنبل زلفی تو برده شد دستی / فکند همت کوته دراز دستی ما

بعرش رفت سر همت بلند ببین / که گرد عشق تو یکسان بلند و پستی ما

ز جام عشق تو تا خورده شد شراب وداد / نگر که زهره برقصست ز بیم مستی ما

فشاند آب ز دیده همیشه تابع لیک / گلی بخنده نه آمد بباغ هستی ما

مزن در بزم خوبان هیچ دم را / کشند ایشان اگر صیدی حرم را

غمی شادم ز شادی میگریزد / ولی شادی همی خواهد غمم را

بکیش عشق ایمان نیست جز کفر | بینش نه تو با همت قدم را
نیابی راه تو در کعبهٔ قدس | که تا از سر نسازی پا بهم را
دمی تسلیم باید اندرین راه | که باشد صد خطر هر گونه دم را
نشین دریاب این حرفی که گفتم | نباشد پیش ازین رخصت قلم را
چه با سوزاست و درد این نظم تابع | شرارش بس که میسوزد ارا

داد ز چهره گل نشان گل بستان من کجا | نوجوان شده چمن نوجوان من کجا
دعوی سرو سرکشی ... باز بگو صبا مرا بوستان | راست خبر ز کج کله سرو روان من کجا
کرده زبان دراز چون قاعده دان | سوسن بی ادب ولی قاعده دان من کجا
باد بهار داده جان مرده ششماهه را | مرده صد ساله را روح روان من کجا
مست ز خود چو دیدمش رفت عنان ز دست من | اوست دگر بحال خود لیک عنان من کجا
قطره بگل نه شبنم است گریه بحال بلبل است | گریه کن بحال من مونس جان من کجا

ز دو چشم دو دیده [illegible] لالهٔ من بچکی
و بدیدن گلی چون [illegible] از غم [illegible] یاران

رفته ز دست اختیار تابع بیچاره را
چارهٔ کار بیدلان دلبر آن من کجا

هجران تو ای شمع زبا برده همه را
پروانهٔ غم ساخته طوطی دلم را

عشق تو بود کعبه و صیدی حرم من
کشتی تو چرا در حرم این صید حرم را

ای زردی رویم که نشان شه عشق است
شرمندهٔ غم ساخته است روی درم را

تا شمع رخت ساخت بفانوس دلم جا
سوز دل و جان را و نه بیرون تنم را

تا گرد خریداری زلفین تو تابع
من هیچ ندانم که چه سوداست سرم را

ای گلستان سعادت سرو ریحان شما
وی شکردان فصاحت لعل دهان شما

از سواد زلف بر من فتح کردی آیتی
رفت دینم در بس آن کتب ایمان شما

زاهد صد ساله کان اندر حرم مستور بود
پردهٔ تقوی بدرید آن مستان شما

دامن تیغ تیز را برچین که در ره تو اند
ای صنم کشتگان تیر مژگان شما

بید وران

طعن حاسد گشت ما را یک زمان بیرون حرام
تا شود روشن بر اینها نیز برهان شما

زاهدان در زهد ما در رندی و می خوارگی
در قیامت تا که گردد گوی چوگان شما

رفته از سبکی چه سنت ماه سوی آسمان
مانده اینجا از وقار است مهر رخشان شما

یکزمان بگذر بجمع صوفیان دلق پوش
تا شوند ابتر پی زلف پریشان شما

همچو تابع می شوند آتش پرستان وفا
گر ملائک نیز بیند دو دیجان شما

دوستان را سر بسر بیگانه می بینیم ما
جای خلوة زاهدان بتخانه می بینیم ما

آنکه با او یکسخن گفتن مجال کس نبود
در تکلم صد زبان چون شانه می بینیم ما

باغ جمع کلرخان شد سفله پرور ای عجب
زاغ را با بلبلان همخانه می بینیم ما

جان و دل را عاشقان کردن فدا زان پری
در رهٔ دیوان ورا دیوانه می بینیم ما

ای ترا سر سبز باد ایا نخل مراد
تا که مهر و ماه را همخانه می بینیم ما

وه چه طرفه خوبیست کز خرمن حسن جمال
حسن ماهی چارده یکدانه می بینیم ما

هرکه دید آن روی زیبا از همه عالم ورا
همچو تابع سر بسر بیگانه می بینیم ما

ای خرم از بهار رخت لاله زار ما — وی تازه از نهال قدت روزگار ما

عمریست کز خیال چمان وصال تو — از اشک سرخ و زرد رخست لاله زار ما

سودای زلف کرد پریشان سر طرف — جمعیتی نه نیست دگر کار و بار ما

از سوز ما همیشه بدل داغ لاله راست — پرهیز کن تو زین همه تندی نار ما

غم یار ما بست تا که ز تو ما جدا شدیم — از تندی وفا غم است یار غار ما

مردیم از جدائی باغ وصال تو — از دل نرفت ای گل آن خار خار ما

تابع همیشه همچو گدایانست منتظر — تا کی شود میسر وصل تو یار ما

گلهای روی گلرخان قربان آن رخسارها — یکبار نی ای سرو من در سر زمان صد بارها

ای قبلهٔ آرام جان وی کعبهٔ هر دو جهان — مشتاق رویم سر زمان دارم ز هجر آزارها

وی چون گذشتی این طرف گل گل شکفته سر بسر — یکبار دیگر بر گذر سر گل شود گلزارها

از باغ وصلت عالمی دارند عیشی سر بسر — وز خار خاری این غمی دارم بدل صد خارها

مشتاق معشوق توام محزون مجنون توام — سودای زلفت کرده است دیوانه بازارها

از بس که در دل فکر تست هر جا که هستم — چون جنگ شد رگهای جان ذکر غمی تو
عشق تو ره زد عقل را وان زلف کرد اسیرم — شاهد درین دعوی خود دارم درد و دلو
جون ابروی آن ماه نو بنشین تو ای دل گوشه — روزی از آن گرد شود بیرون زل این جا
گویند تابع دوستان کان بت شنیده این زمان — گر بت پرستی او کند وصفت بمن تا رها

یا رب چه شد آن آهوی چشمان شیدا را — در دام که شد باز بگوئید خدا را
تا رفت نشد چشم من از اشک که خشک — بنگر تو تماشای لب جوی گیا را
در علم تو ای شوخ یکی حرف وفا نیست — استاد قضا گفت مگر درس جفا را
از لعل لبت رخت همه گوهر دشنام — چون تاب دو زلف تو بپیچید حیا را
جز جنگ نشد صلح کهی مصلحت تو — پنداشت مگر طبع تو خود صلح دعا را
تابع بخیال رخت ای شمع درخشان — جان داد بخوان روزی برین مرده دعا را

دل ز دستم رفته و دلداری باید مرا — در چنین افتادگی غمخواری باید مرا

جای تارها

صد تو گشتارا ۴

باغ دل بی روی تو زیبی ندارد زینتی … از بهر زینت روی تو گلزاری باید مرا

چونکه آن ابرو زسرکوبه بچشمت مایلند … زان تحیر بودن بیماری باید مرا

بوستان و مطرب و ساقی و می آماده اند … لیک آن محبوب گلرخساری باید مرا

من که گنجی عشق یارم کنج ویران جای من … پاسبان تاری زلف یاری باید مرا

تا بعا این سرگرانی تا بکی خواهی کشید … از چنین نامهربان یک واری باید مرا

تا شد شراب عشق بتان در گلوی ما … مستی فکند در خم گردون گلوی ما

تا پیر می فروش زمی کرد پر سبو … خالی نشد از آن پس جام و سبوی ما

بشکسته عهد و پیمان پیمانه چون شکست … مستیست مگر زمستی این های و هوی ما

شب بود تا بهوی سر کوی آن صنم … از بس حیا صباح نشد روبروی ما

ای دوست آنچنانست خیال تو در درون … جویی اگر نیابی خالی تو موی ما

گفتیم راست گو که بمقصود کی رسیم … زد خنده گفت چونکه نه آیی بکوی ما

تا هیچ نماند تا که ترا جلوه گاه شد … یک شد درون برون ز پشت و روی ما

[illegible]

ای من گدای کوی تو چیزی بده درویش را — جانم فدای روی تو چیزی بده درویش را

ای فدای آن تو جان و دلم قربان تو — چشمم بسوی خوان تو چیزی بده درویش را

مردم ز چشم مست تو هم نقل و می دادند هم — از شکرین لبهای خود چیزی بده درویش را

سودای عالم ابتراست زان لعل گان — جمعیتی از حسن خود چیزی بده درویش را

دردی ز زخم تیغ تو لذت فزای جان و دل — زان جان بخش من لذت ای چیزی بده درویش را

شیرینی لبهای تو شوری فکنده است در جهان — ای کان شیرینی از آن چیزی بده درویش را

تابع غریب است و گدا ای دوست در شهر شما — رحمی بکن بهر خدا چیزی بده درویش را

صورت موهوم را معدوم پنداریم ما — وین نقوش وهم را چون وهم انگاریم ما

در تقید تا بکی از وجه مطلق محتجب — پرده تقیید را از روی برداریم ما

چون جمال یار خود را ما همه آیینه ایم — زنگ بشریت از آن آیینه برداریم ما

غرق بحر عشق او باشیم از خود بیخبر — ما هوا را در نظر ای دوست کی تا آریم ما

تا درین گلزار عالم همچو گل دو رویه ایم — نزد یکرویان وحده تابعا خاریم ما

ای دوست ازین بیش مکن جور و جفا را | کین نوبت دلداری و وقتیست وفا را
عمری ره عشقت بسر و چشم برفتم | وز باغ دل افکندم سر خار ریا را
مشتاقی و مهجوری از حد بشد ما را | بردار ز رخ پرده و بنمای تو لقا را
در مذهب خوشرویان عدلیست جفا کردن | کمتر مکن ای شاه تو این عدل ابا را
گفتی که بسوزم بهمین آتش فرقت | در سوختن ای دوست که پیداست یکبارا
گر زنده خودم خوانی ور دور برانی | اوراد دلم هست بجان تو دعا را
گر عدل تو ای شاه همین جور و جفا نیست | گو باد سری تابع چوگان شما را

پر از شراب وحده چو گشته جام ما | مستی ببرد بسکه هستی ز نام ما
تا شد نظر بسوی تو ای ماه جادو | آن خط و خال و زلف تو گشتست دام ما
چون زلف مبتلاست صبا بر رخت بگو | کو قاصدی که با تو رساند پیام ما
نگذشت بپای صبا جعد پر خمش | زین بعد فکر چیست برای سلام ما

داری تو گوشه چشم با حوال خستگان
آهی بخت دایم ازان روست رام ما

تا کشت عشق یار شهیدان اگر بریم
آن نیستی است برتر هستی دوام ما

تا نیست گشت در ره عشق تو تابعی
بر دولت از نیال چه پرسی مقام ما

خون جگر ز تیغ جفایت نصیب ما
وین شربتی است همچو شراب ذهیب ما

آمد به پرسش آن بت و زاری کشتی شنید
آزرده خواست از پس زاری حبیب ما

شادی پی دوای کهی کرد ما گشت
جانان غمست و در پی دار و طبیب ما

جا کیست جا به از بس شادی که گفته است
اینجا است ناتوان و فقیر و غریب ما

خواهند چشم خسته و بیمار نرگسی
درد و الم همیشه بود هم قریب ما

لب بر حیات گوشند و وان چشم بهر خون
بنگر یکی تو جانب حالی عجیب ما

دی یار گفت تابع آزرده از منی
جرمی تو چیست ای بت ابنا نصیب ما

ای تو نوری دو دیده گل ما
وی تو باغ بهار را گل ما

از تو بودیم با تو پیوستیم
خبر چه گویی دگر تو ای گل ما

قطره با بحر چون شود یکجا	جز نماند هیچ شود کل ما
ما ازان زلف بس پریشانیم	ساز آن چشم ساقیا مل ما
بر پل بی ثبات میگذریم	خود ملغزان تو از کرم پل ما

تا بعی مست عور میگوید
از تو عوریم هم تو هیچ حل ما

ای روی تو زینت چمن ها	رشک گل لعل و یاسمن ها
از کوی تو چون سفر گزینم	ای کوی تو کعبهٔ وطن ها
بی پرده سیاه چشم جادوت	آفات هزار مرد و زن ها
زین ره مگذر که کشتگانند	آسوده بخاک بی کفن ها

تا بسته بزلف تست تابع
دانی چه رسیده است محن ها

کشت آن نازنین ما را	تیر مژگانش و از کمین ما را
آب بهر که زچشم جاری گو	بهر صفرا و انگبین ما را

بی نیاز است او ز کشتن ما ‏— گریه بر جان پر حزین ما را

دل بسودای غمزه بسپردیم ‏— کشت از چه به تیغ کین ما را

دام گسترده باز آن صیاد ‏— می طپد مرغ دل چنین ما را

سرمهٔ ناز کاندران چشم است ‏— داد آن آبروی دین ما را

می چکاند ز چشم خون تابع ‏— دانهٔ خال عنبرین ما را

نیست در درگاه نازت بار جز اعجاز را ‏— آری نبود پیش شهان عزت بسی شهباز را

تا کی زیم مجروح من در خاک و خون آلوده ‏— چشمی فکن این سوی کی ترکان تیر انداز را

مطرب بساز دیگر است من در پی ساز دگر ‏— در پرده گویم آه ای برهم زنم این ساز را

آمد خیالت در نظر آتش فتاد اندر جگر ‏— نی تاب با پنهان کنم نی طاقت آواز را

گویم بغیر راز نهان کان محرم راز منیست ‏— کفر است چون در عاشقی گفتن بغیر راز را

دیده که ویران شد از و تحصیل اخراجات کو ‏— بیرون ز حد بر من متاب ان غمزهٔ غماز را

نازت گهی جان میدهد گیرد گهی از من روان ‏— تابع ز دل و جان بنده است آن ناز انداز را

حال ... دیده ...

به پیش روی چو مهر تو ماه را چه بها | بنزد عفو تو زشتی گناه را چه بها

ز شرم روی تو گلها ورق بیفگندند | رخ تو نسترن جنت گیاه را چه بها

شکست روی تو ای بت رواج بتخانه | چو کعبه باشد جائی تباه را چه بها

ز آب روی روی تو در صدف جا کرد | بجنب آب بهشت آب جاه را چه بها

بسوخت جان و دل تا بین تو عشق | به پیش سوزنده آتش کاه را چه بها

آوازه جودی تو جهان ساخت جهانرا | پرساخت ز شیرینی خلقت همه کانرا

از خال و خط لب منو آشفته که در شهر | بر گرد شکر باشد شوری نمکسانرا

غوغا است که از خانه به بستان نشست بر عزم | این مژده بهار است عجب عید جهانرا

بقال زمان داشت بسی گندم گون رو | چون دید رخت ایلچ بر بست دکانرا

تخم تو شده جان و دل ای مایه پر نور | بی سایه ازانی که توئی سایه جهانرا

خورشید به فرش ره الخجالة | بگرفت بزربفت زمین راو زمانرا

در وصف رخت خواست رقم کرد نا تابع | ناز مار سر زلف آمد زدنیش زبانرا

بچشم رخاک کویت آبروی خویش را   تو نمیخواهی بروبم خاک کوی خویش را

زاب کوثر کی شود شسته سیه رویی جرم   آب غم میخواد ای دل شست و شوی خویش را

محمل دلها برد سوی ختن صد بار مشک   گر بیفشانی تو زلف مشکبوی خویش را

با گلی گر باغ جان بشکفته دعوی حسن چیست   سر سحر ای گل چه ریزی آبروی خویش را

خشک شد از آتش شوق تو کام آرزو پست   گر دمی تیغ تو بینم تر گلوی خویش را

بارها گفتم که ترک خوبرویان کن دلا
یک اثر تابع ندیدم راز گوی خویش را

گر جمعیت نخواهد کار ما دلدار ما   باد چون زلفش پریشان جمله کار و بار ما

تا سری عشاق را با خاک یکسان کرده است   سر بر اوج عرش بر دارد ز گوشه دستار ما

رنگ و پنهان کنم ز خون دیده از چاک سینه   تا نگردد مطلع از زردی رخسار ما

تا گریبان چاک چاک است دامن همت چه سود   نیست پیش شاه خوبان قیمت و مقدار ما

تا شد ای شاخ گل از چشم خون افشان نگر   خار تو میدیده‌ام و میده از گل و گلزار ما

تا بدیری گشته‌ام معتکف ای تابعی   رشک تسبیح ملک شد حلقهٔ زنار ما

شرمنده بساخت عارض لعل تو لاله را
چشم تو داده رونق چشم غزاله را

یارب چه برفکنده سیه چشم آن پسر
ره میزنند جادوی هفتاد ساله را

میگون لبت شکست رواج می عقیق
تا برگرفت نرگس چشمت پیاله را

بیرون مده تو ناله که سوزد همه جهان
ای دل درون سینه نگهدار ناله را

مشکن رواج نافهٔ آهو تو در ختن
برهم مکن تو ای بت مشکین کلاله را

گر یک ورق ز دفتر تابع برون رود
از خون رقم کنند عشقت رساله را

ز بحر عشق تو سیل سرشک بس ما را
که ساخت ابتر سر سو چو خار و خس ما را

منم که طوطی خوش گوی باغ دورانم
براغ بهر چه کردی تو هم قفس ما را

گدای کوی تو چون پادشاه هر دو جهان
از آن بسوی گدایی شده هوس ما را

بزیر خنجر جور تو از جفا بنگر
نماند جز دم تسلیم همنفس ما را

ز نقش سم سمندت بتارکم تاجی
ز خاک کوی تو پیراهنی است بس ما را

ز دست جور و جفای تو تا کی باشد
دو دست بر سر فریاد چون مگس ما را

شده بظلمت زلف تو راه ما گم — چه سود بانگ و صدای دو صد جرس ما را

چو نیست بر سر زلف تو دسترس ما را — ز سیر و قد تو ای شوخ سایه بس ما را

جمال روی ترا عندلیب خوش خوانم — ولی چه چاره که کردی تو در قفس ما را

ز زهد جانب میخانه بوده است سردم — بدور نرگس مست تو صد هوس ما را

شب فراق تو روزی قیامتست دگر کم — بغیر درد تو کس نیست همنفس ما را

بکش بزغم خود ای شوخ وانچه خواهی کن — که نیست غصه دیت خواه هیچکس ما را

بدور چشم تو آسوده باده می نوشیم — که نیست رخنهٔ تشویش از عسس ما را

شبی ترا بخواب دید تابع مسکین
ز دیده خواب برفت و ز دل هوش ما را

جانا چو زود رفتی هم زودتر بیا — از حال این فقیر مشو بیخبر بیا

دل خون شده ز هجر تو از دیده ام چکید — جان ماند زین وطن قدم اندر سفر بیا

چون مومیان شکست ز دوری مو میان — در من نماند طاقت ازین بیش دگر بیا

داری هلال دعوی ابروی ماه من / گر راستی بدعوی خود در نظر بیا

گفتی که قصر جان خودم را رهی نما / وا راست طاق چشم ازین بگذر بیا

جانم ز شوق روی تو بر لب رسیده است / ای ماه خرگهی تو کی زان بدر بیا

رفتی و نقش روی توام در نظر بماند / ای جان تابعی تو بیا یک نظر بیا

صبحست کرده مرغان آهنگ ناله‌ها را / گلها گشاده هر سو گلگون پیاله‌ها را

مستان سبو شکستند شوری قیامتی شد / خوبان نگر گشادند مشکین کلاله‌ها را

بنشین و نوش باده رندان چو جلوه دادند / پر کرده از صراحی زرین پیاله‌ها را

گلها دمیده گلگون بر تربت شهیدان / از خون دل نوشتند گویی قباله‌ها را

خوش مجلس است تابع مستان بی‌ریا را / بریان جگر نموده نمکین نواله‌ها را

دیگر

گر صبا عقدی ز زلف یار بگشاید مرا / از بن هر خار صد گلزار بگشاید مرا

دل که شد وابسته زلف پری رویان / مرد باید تا ازین زنار بگشاید مرا

دل ندارد فرحی جراح نوروزی کجاست / تا زنک نشتر رگ بیمار بگشاید مرا

بند بندم بسته زنجیر آن زلف الست / وه دلم دیوانه شد یکبار بگشاید مرا

تا بکی بیهوده گشتی سرو گل ای دوستان / کار دل از دیدن دلدار بگشاید مرا

گر زکوی یار آید در سحر باد صبا / صد گل امید از سر خار بگشاید مرا

میتوان در بند زلفش جان سپردن تا بجا / گر نقاب از روی زیبا یار بگشاید مرا

بماند از گل رویت بسینه خار مرا / نماند عشق تو پیش کس اعتبار مرا

همیشه راز محبت بدل نهان بودم / کنون ز پرده برون کرد پرده دار مرا

خرد بساط فضولی ازین ولایت بست / چو دید غنست و قاری زرین دیار مرا

مده ادیب ز لیلی و شتان مرا پندی / کنون گرفته جنونست سیم کنار مرا

زمانه تا که جدا ساخت از تو شد عمری / نداده روی بهی هیچ روزگار مرا

قرار و صبر من آن زلف تابدار تو برد / نه بی تو صبر بدل ماند و نی قرار مرا

کمینه کوی ترا تابعی سگیت اما / مکن به پیش رقیبان تو بی وقار مرا

ه

غمخوار کسی نماند مارا — زین غم نفسی نماند مارا

از گشت چمن نوای بلبل — در دل هوسی نماند مارا

طفلانه بمرغ جان بگیریم — اندر قفسی نماند مارا

از قافله دور و فرو ماندیم — شور جرسی نماند مارا

کو روی زمین بسوز اکنون — در خانه خسی نماند مارا

افسوس فزود و عمر کم شد — آن نیز بسی نماند مارا

در عشق بتان بمیر تابع
جز این هوسی نماند مارا

باز نشد وصلت آرزو یارا — این تمنا همی کشد مارا

ترک غم خوان عیش یغما کرد — یکنظر بین تو این تماشا را

وعدهٔ وصلت ای پری پیکر — مید هد ابر و مسیحا را

کس ز دامت بجسته حیرانم — کین چه دامی بلاست عنقا را

صانع صنع را بنازم من — آنکه آراست روی زیبا را

حل سر مشکلی ز زلف شود — گر گشایی تو این معما را

تا بعی بوسه آرزو دارد
بخش زان لعل آرزو ما را

بخش از لعل خویش کام مرا — سر گرانم بده تو جام مرا
تا تو رفتی دگر نشد زان بس — آهوی بخت رام دام مرا
بی تو ای ماه چاره بزمم — شب تا صبح است ناتمام مرا
عمر شد کز نهانی سکوت — آرزو نیست لعل فام مرا
ای رخت رشک مهر و مه گاهی — بخش نوری تو تیره شام مرا

تا بعی را تمام شوق تو سوخت
چند گویی تو خام مرا

دل ز دستم شد که گوید حال من خود دلدار را — وه که یارا نیست یاران دیده را تو بنما را
در قفس بی دانه تا کی زیستن بهر خدا — مرغ جانم می‌مرد گویید آن عیار را
قطره قطره اشک خونین لعل گردد مرا — گر بهشت آفاق ننماید چهره گلنار را

ای که دارد حقهٔ لعل تو جلاب شفا — گاه گاهی میتوان پرسیدن این بیمار را

سر زمان باغ ارم جهان رضوان چه داری در نظر — کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را

ساقیا جامم بده چندانکه از خود بگذرم — بر لباس هستی تا کی بستن این زنار را

گر دهد تابع برون از سر پنهان مدعی
زهر را یکسو نهد دریافتد خمار را

هان پری چهره علاج این دل دیوانه را — گر سر دیوانگی آتش زده کاشانه را

در هویت بجز ویرانه ای کنج خوبی گشته ام — ساز آباد آن کهی این کلبهٔ ویرانه را

شمع هر مجلس مشو بیخود چه سوزی برزن ما — در میان آتش غیرت من پروانه را

گر بیابد لذتی لبهای میگون ترا — زاهد از مژگان بروبد خاک در میخانه را

تا غنیمت هم بزم من شد با خرد گفتم برو — چون براز دوستی محرم بیگانه را

رفت از تابع ادیبا دل نصیحت تا بکی
هست چون مرغ از قفس دیگر چه ریزی دانه را

بر گشا آن لب که کاری بسته بگشاید مرا — این مراد از غنچه هرگز بر نمی آید مرا

از سر کویت اگر در قصر جنت جا دهند
با الله اندر قصر جنت دل نیاساید مرا

می وزد البته باد از کوی تو کامشب ز شوق
صبر اندر سینه ام هرگز نمی پاید مرا

بی رخت نظاره روی گل اندر بوستان
گر بمعنی خلد باشد هم نمی شاید مرا

در چمن هر سو اگر صد خوب رو جلوه کنند
از همه گلگون رخان رویی تو می باید مرا

تا ز جمع صوفیان در حلقه رندان شدم
هر زمان از دل مبارک باد می آید مرا

رو بپای قامتی آن سرو موزون صرف کن
تا بکی این نقد جان بی این بکار آید مرا

هر دم ز آن لبان مبارک باد می آید مرا

بر شمع روت ای بت پروانه آفتاب
وز حسن جمال تو یکدانه آفتاب

در گردش تحیر شد تا بروز حشر
بر جبین ماه روی تو دیوانه آفتاب

آن ماه ابروان تو چون دید متصل
بارخ ز غیرتست کنون تنها آفتاب

تا دید پیچ زلف تو در پیچ و تاب شد
بس مضطرب ز حال خود است جانانه آفتاب

گر نیست خورده باده ز چشمان مست تو
غلطان چراست هر سو مستانه آفتاب

مهری جهان تویی و شرف مر تراست جان
از نور روشنی تو بیگانه آفتاب

مردم ز بهر گرمی و خور میرود برون
با ما بعینیست دایم همخانه آفتاب

ولە

تا برفکنده یار ز رخ پردهٔ حجاب
شد در حجاب ماه شب و روز آفتاب

بر برق حسن تند همی رفت ماه من
گفتم بعزم کیست ترا این قدر شتاب

گفت آفتاب دعوی عشقم نهاد
پیش قرص چه لایق دعوی بی حساب

قصری بلند حسن ترا مهد باسبان
بر خوبی جمال تو دیوانه ماهتاب

صد برگ وار ای گل حسنم بیست باز
بنگر یکی بجانب این بلبل خراب

مقصود نو بهار تویی ای بهار من
ورنه بهار چیست یکی کلبهٔ عذاب

دی تند گفت خوشه جمال می برم
گفتم بده ز دست خود این خرمن ثواب

دی عزم جلوه چون سوی گلشن نهاد رو
گلها ز شرم آن رخ رعنا شدند آب

در عین وصل وعدهٔ هجران چه میدهی
کز هجر تا بعیست یکی رشته تو متاب

سری ارادت خود را بسوی حبیب
گذار عمر گرامی بجست وجوی حبیب

اگر بوصل میانش چو موی رسم بکشم
هزار جان مقدس فدای موی حبیب

مردم ز بهر گرمی خور میروند برون

خود

نهال حیاة ابد باشد و همیشه طرب
دهیم خوشش خوش جا زا چو روبروی حبیب

دلی که خاک درش کحل روشنائی دید
بشور طور نه عزم آورد ز کوی حبیب

هزار سال پس از مرگ تابعی شده خاک
ز گور نعره برآرد رسید چو بوی حبیب

زهی دولت که من دارم درین شب
نشسته یار در پهلو چنین شب

بمهری دل جان مهر تو کندم
که گویی شد قمر اندر نگین شب

کجا با جمع حاجت شمع باشد
اگر با جمع تو باشی قرین شب

شب گر یاد تو باشد جدا لی
وصال است بغم و درد و حزین شب

چنین تاریک شب هرگز ندیدم
مگر زلف پریشانیست آن شب

رقیب سگ صفت بیرون در بود
درون با من چو بودی همنشین شب

شبی کاندر دلم جای تو باشد
نباشد مثل او روشن ترین شب

چو امشب خانه تابع تو جا بودی
قمر قربان شد و بیرون برین شب

پیا قیا مست کن ز جام شراب | تا کشم بار عشق آن احباب

مطربا ساز راز نو آغاز | کز خودی بیخود است جان خراب

تا که من مست روی دلدارم | می ز اشک است و نقل درد کباب

در سرم بس خمار آن چشم است | وقت اینست ساقیا دریاب

در گلستان نشین و می می نوش | میرود چون بهار عمر شتاب

با پری زادها گزین صحبت | ساقی و مطرب و شراب و رباب

گر مقلد نه ای و بینایی | نیک بین از خطا تو راه صواب

تا بعی مست غور میگوید | یار با تست ای عزیز بیاب

پوسد کنه

هیچ ها را دید او ست حجاب | ور نه او ظاهر است غیر نقاب

گر ز عین الیقین شوی بینا | اوست در جلوه زیر این جلباب

ور تو داری درین سخن شکی | باز خوان مرجع الیه ماب

چون او هر طرف بجلوه گر است | ها هیچ ها شده چو کوه حجاب

زین بقا در گذر فنا شو تو — تا بیابی بقا که نیست حساب

در میخانه را من بستند — برگشا یا مفتح الابواب

یار در خانه در بدر گردم — این عذابیست بدترین عذاب

از وجود مرا ان ... دیگر — هرچه خواهی بران ثواب و عقاب

خفته و خاکپا راین کویست — تا بعی خفته رو زخفته متاب

مژده ای عاشقان مست و خراب — باز خمخانه گشت فتح باب

مست و مدهوش میگذشت آن یار — میچکید از لبش همه می ناب

وه چه نازک بدن چو گل برگ است — پیرهن وان چو آب ضمن گلاب

پای مستان اگر رود بسر چاه — تو کرم کن ز زلف ساز طناب

قصهٔ عشق جمله یک الف است — بی وتی بت شمر الف در باب

در هرم طاقت عبادت کو — وان جوانی همه شده در خواب

چون شدی پیر نابکار دی — هو بیی تا جری در خوشاب

برفکن از روی زیبا ای صنم مشکین نقاب / در شب تاریک بنما از رخ خود آفتاب

عالم اندر فتنه از چشم تو شور از لعل تست / گرچه چشمت مست خوابست لعل شیرین قند ناب

بوسه میدارم طمع زان لب که کردی وعدهٔ نو / منتظر تا چند باشم باده یا کو جواب

در چمن وصف رخت میکرد گل وقت سحر / در دهانش فیض حق پر کرد عطری از گلاب

وعدهٔ وصلت وفا شد بعد عمری ز انتظار / یکزمان بنواز تشنه چیست چندین اضطراب

خون ز چشمم رفت چندان در چمن از یاد تو / شسته گل رخسار خود را سحر زان خون ناب

دور باد بس غنیمت دان بعهدی پیر دیر / چون نمی ماند درین ده روز ایام شباب

چشم دل چون باز شد معشوق هم عاشق خود است / عین آبست آن حبابی کان بود بر روی آب

تا بعا بنگر بچشم وحدت این عالم همه / زو هست یا خود اوست بس والله اعلم بالصواب

نقش لبهای تو در هیچ شکر نیست که هست / تیر مژگان تو در هیچ جگر نیست که نیست

عین واعیان همه عکس رخ خوب تو اند / پرتوی ذات تو در هیچ اثر نیست که هست

ناظر حسن تو صاحب نظرانند ولی / سرمهٔ دید تو در هیچ بصر نیست که نیست

زیبای

آنچه از ظاهر و مظهر بجهان جلوه نماست
معنی روی تو در هیچ صور نیست که نیست

خود چه پرسی تو ز احوال دل خستگان
دود آه دل ایشان هیچ کدر نیست که نیست

می وزد باد صبا از سر کوی تو مگر
بوی آن زلف تو در هیچ سحر نیست که نیست

خاطری تابع دلخسته همی آزاری
[illegible] هیچ [illegible] نیست که

کدام جان پریشان که در کشش زلف تو نیست
کدام خاطر جمعی که بیقرار تو نیست

ز ناز محمل دلها بسته آن زلف
کدام اختر جانیست که در قطار تو نیست

بدور نرگس مست تو ای گل بستان
کدام مستی و مدهوشی که در خمار تو نیست

کدام خوبی و زیبایی و رعنایی است
که دست بسته بکوی تو انتظار تو نیست

ز خوان حسن تو ای مه آسمان و زمین
کدام شاه جهان کو وظیفه خوار تو نیست

ز زخم خنجر چشم تو پیش کی نالم
بغیر ماتم بیگانه در دیار تو نیست

ندید تابع خالی ز کشتگان گوشه
ترا چه جرم که ابرو در اختیار تو نیست

نیست جائی که قدی آن جان نیست — نیست خوبی که بر رخ آن نیست
نیست سودا و فتنه و غوغا — کان در آن زلف و چشم فتان نیست
گوشه دل ز سر طرف چشم — نیست جایی که تیر مژگان نیست
بر رخت زلف زیر ابر خور است — یا که آن دود جز دل جان نیست
اندر وم [illegible] — [illegible] هیچ پنهان نیست
الحذرم ز زلف تو ابتر — هیچ پروای سر و سامان نیست

تابع خسته از جور رقیب
بهتر از مرگ هیچ درمان نیست

دلبری دارم که دلداری منست — شوخ شیرین تلخ گفتار منست
ناوک نازش چه بادی نحجدم — بوستان نابهرای گلزاری منست
تا گرفتاری سر زلف ویم — فتنه عالم گرفتاری منست
غم ندارم گر نباشد آفتاب — روی او گرمی بازاری منست
با غمش تابع از آنم آشنا — کو چراغ خانه تاری منست

۵

حسن تو چو گنج زلف مار است
با گنج همیشه مار یار است

زان گل نشده نصیب بویی
زین روی بدلم هزار خار است

در دور غمت شه جهانم
با عیش مراد کر چکار است

بنشینم و با غمت بسازم
کین محرم سینه فگار است

زلف تو که گوشه گیر ابروست
اندر دل من اجاره دار است

من کشته تیغ عشق یارم
خونم همه لعل آبدار است

بجز آنکه در رهی تو تابع
جان بر کف دست انتظار است

این خوبی حسن تو گلستان وفا هست
زان چشم رقیب ای گل پر خار جفا هست

خسته ز کویت بیک جلوه شفا یافت
این کوی چه کویست مگر کان [illegible] هست

داری سر الطاف بیاران قدیمی
زانم همه اوراد بجان تو دعا هست

گفتی که رخم مثل ذکا روشن و تابانست
در مهر کجا [illegible] این همه خوبی که ترا هست

در دو سر دو چیز ند که بی شبه نظیر ند
حسن که ترا دیدم و درد [illegible] مرا هست

جمال

[illegible]

امروز نمایانیست چون سر طرف ازرخ — بس وعدهٔ دیدار تو فردا ز چرا هست

در قافلهٔ کثرت پنهان تو کوشی
کوشش کند تابع ناناک در راهیست

بیا بیا که رخت رشک ماه و پروین است — مرو مرو که چراغ شب مرادینست

شنو شنو که چه میگویم ای بت رعنا — نشین نشین که دلم صید آهوی چین است

کجا کجا بچنین ناز و کبک حسن رفتار — بگو بگو که بقتل که آن چنین چین است

مکن مکن تو فراموش از ضمیر منیر — بکن بکن تو گهی یاد کین خوش آیین است

مکش مکش که اسیری دو دام زلف توام — ببین ببین که دلم همچو زلف غمگین است

مشو مشو ز بدم بی تو زنده کی مانم — بگر بگر که خیال تو دشمن دین است

عجب عجب که چو تابع هزار پابند است
بلی بلی که بدام تو خال مشکین است

جانا بیا که خانهٔ جانم سرای تست — دلبر مرو که دل من فدای تست

ملک جهان بنزد من از سایهٔ تست — بالای سپهر چو سایهٔ دولت همای تست

بودی وجود ما که نباشد برای تو
زان به عدم وجود همه ما برای تست

خالی نه ایم ما ز تولای آشنای جان
سر گنج دل که هست همه پر صدای تست

تا خاک پای تست سرم مفخر جهانست
شاهی جهانیست هر که سرش خاک پای تست

بنشین بچشم تابع بزدای نقش غیر
زیرا که جای مردمک دیده جای تست

با تو گلزار نوبهار منست
بی تو آن خار دلفگار منست

تا بوصلت نمی رسم ای دوست
روز و شب آه و گریه کار منست

تا تو رفتی نشد غمت از دل
جز غمت هیچ کس نه یار منست

دیده باز است چون گل صد برگ
نرگس مست تو خمار منست

تا صبا برد سوی تو ز منست
دوزخ رنگ شرار منست

می نپرسی تو حال خسته دلم
زین سبب خسته دل فگار منست

تابعی ذوق روی تو دارد
جنت و حور خود چکار منست

٤

این یکدو روز خوبی ای جان غنیمت است — بودن شگفته چون گل چندان غنیمت است

این ماه روی تو چو بظلمات رفته نیست — شبهای تار چون مه تابان غنیمت است

تا گرد روت خط سیاه برنرسته است — با دوستان نشستن ای جان غنیمت است

جامی شراب نیست چو حاصل درین زمان — بس صحبت دو نرگس مستان غنیمت است

بشنو تو پند پیر که تابع قدیم تست
ای نوجوان نصیحت پیران غنیمت است

٤

خوشتر ز وصل یار درین روزگار چیست — بهتر ز رخم جور بتی گلعذار چیست

زاهد مرا قلندر رند شراب خوار — گوئی بوبین که خواسته کردگار چیست

عفو خداست فایق از زهد خودنمای — جایی که عفو اوست همه کار و بار چیست

گر رند مشربیم و گر پارسا برو — تو کار خویش ساز غم روزگار چیست

ماییم و کوی یار و تماشای روی او — از سرو و گل و ریاحین باغ و بهار چیست

چون آن تست جان و دلم بخش یا ستان — دیگر مدار و گیر مرا اختیار چیست

گفتی که چیست تابع شکری قدوم من — از چشم دل الم این همه در بار نثار چیست

از چشم [illegible] بس گوهر نثار چیست

رخ تو رنگ گلستان بشکست | لب تو غنچه را دهان بشکست
وه چه افسون گراست و پر فتنه | چشم تو پشت ساحران بشکست
بی نیازانه زد سنان عشقت | در جگر نوک آن سنان بشکست
که بیابت زدیده سپر بنهم | بار هجرت چو مو میان بشکست
پیش ازین قوت تحمل نیست | شیشهٔ صد عاشقان بشکست
زلف تو هیچو دلق درویشان | بنگر آیین صد شهان بشکست
خاک بوسی آستانه در تو | قدر هر کاخ آسمان بشکست

روز بازار حسن تو
گرد تصویر روی تو تا بیع
نوبت اروان میان بشکست
طمع وصل راهیان بشکست

رخ تو رونق چمن بشکست | لب تو غنچه را دهن بشکست
تا ز زلفت وزید باد صبا | قیمت مسک در ختن بشکست
درج پر در دهن که خنده | آبروی در عدن بشکست
عشق تو عقل من رهزن برده | چشم مست چرا رهن بشکست

نشت زار زده و دهن بشکست

لاله در باغ لاف خوبی زد
رنگی خال تو دهن بشکست

در وفا عهد آن صنم بستیم
بی وفا رفت و چون ز من بشکست

تا بجا کرد آنچه گفت آن یار
آخر الامر از وطن بشکست

بلبل عشق از جهان دیگر است
سر زمان در بوستان دیگر است

تا بباغ جان نشاندم سرو تو
این چمن را باغبان دیگر است

خنجر چشمت اگرچه میکشد
از لبت هر لحظه جان دیگر است

ماه رو یا بر انشانیت خط و خال
مهر رویت را نشان دیگر است

لعل از سنگ است و لولو از صدف
گوهر لعلت ز کانی دیگر است

تیر عشق دلبران در دل نرفت
آری این تیر از کمانی دیگر است

عشق خوبان در دلم بس پر شد
لیک عشقت نوجوانی دیگر است

ای که لاف می‌زنی تو از عشق بتان
این صحایف را بیانی دیگر است

لعط ما را اگر نفهمد کس چه عیب
اهل معنی را زبانی دیگر است

ده که ما مردیم از لب تشنگی
آب حیوان در دهان دیگرست
پاسبانند در نوبت بسی
لیک تابع پاسبانی دیگرست

این همه در ریزی از تابع مبین
اندرونم درفشانی دیگرست

یک مسئله شرعی که بصد گونه موزاست
در مذهب اخلاص همه جا نجوزست
از شرم نگاه تو شوم آب سراپا
چون توده برف که بگرمی تموزاست
هندوی خیالم پی دزدی حطب رفت
زد چشم تو تیری که بدل داغ هنوزست
افسوس پس نشد سیر دل از دیدن آرزو
مستسقی در بحر چو پروانه بسوزاست

بر شمع رخت تابع عمریست پریشانست
جمعیت پروانه نهایت بی سوزاست

مرا سریست که از عشق گلرخان برپاست
مرا دلیست که سودای دلبران آنجاست
مرا سریست که سامان بزیر پای وی است
مراست پا ز سر و دیده فرش آنجاست
مرا بیست دل ز خیالات آن بتی چو تمیز نیست
مرا تنی است که از جور کیش او برپاست

مرا سریست که سود و زیان در انجا نیست
مراسیست سود و زیان کانکه سود و زیان است

مرا سریست که از عشق می پزد سوداش
مرا دلیست که در عشق پخته سوداست

مرا سریست که ابتر ز زلف روی یست
مرا دلیست که چون ماه روی یکتاست

مرا سریست که او را نه سر است ز عشق
مرا دلیست که در عشق دلبر یکتاست

مرا بتی است که تابع برهمنی و نیش
مراست دین که بجز روش سجده نه رواست

دل را ز سوز عشق تو سودای آتش است
در هر شعلها نفس چه غوغای آتش است

تا شد شکسته کشتی صبرم ز موج عشق
ملاح جان شناور دریای آتش است

تا تخم عشق دلبر در سینه کاشتیم
نخل وجود را همه برهای آتش است

زان لاله ئو چو باد صبا در سحر وزیم
در باغ جان شکفته چه گلهای آتش است

در وادی محبت ما چون سپندیم
جای پناه ما همه ماوای آتش است

حرفی ز سوز عشق که سر میزند ز دل
هر جا که میرود چو سناهای آتش است

تا در خیال زلف تو دل بست تا بعی
هر موی تن ز شوق سراپای آتش است

حسن

بازار عشق گرم ز سودای عاشق است — زهری الم چشیدن حلوای عاشق است

با سوز درد سینه نالان عاشقان — جز عشق یار کیست که همپای عاشق است

صحرای درد پر که ز سوز محبت است — چون خانه تنعم ماوای عاشق است

بلبل بعشق گل نه چو پروانه است شمع — در سوز و درگداز نگر جای عاشق است

از گرمی محبت تابع چو عاشق است
هر جا که رفت عشق بسودای عاشق است

آشفته دماغم بسرم باز چه چیز است — با عقل جنون این همه انباز چه چیز است

چون عجز و نیاز است رهی کعبه مقصود — ای بوالهوس این برگی ناز چه چیز است

بی رهبر کامل نتوان رفت درین راه — عصفور چه داند ره شهباز چه چیز است

از سعی خود آن دل که درین بحر فرو شد — در رفت ندانست که پرواز چه چیز است

هان هش قدم باش تو ای همت تابع
مکر سر و سامان و دگر ساز چه چیز است

ای دیده گهر بار که دلدار سفر رفت — تیری ز فراقش بدل و جان جگر رفت

رازی که نهان بود و زاهدی که عیان
این جامه بدریدی و از خانه بدر رفت

در باغ جنان بود بر نخل امیدم
آن باغ خزان گشته و زین نخل ثمر رفت

شد شهرهٔ آفاق بهر کوچه و خانه
عشقی که نهان بود ز گفتار و خبر رفت

کشتی مجنونی تو درین بحر فراقم
جانا چه خروشم چو همه آب ز سر رفت

تاریخ بهوس میر که با دوست رسی تو
پیوند دلت زانکه بدلدار سفر رفت

با تند طبع ساختن کار دل من است
با درد عشق باختن کار دل من است

هر چند تیر غمزهٔ خونخواره میرسید
جان را پناه ساختن کار دل من است

بحری چه جیحون که لولو عشق است در نهان
در را ز بحر یافتن کار دل من است

فرهاد کوه کند بیهوده سینه را
با درد عشق کاوشن کار دل من است

تاریخ بهر لباس که آمد نگار من
ضمن لباس شناختن کار دل من است

هیچ سودا نیست کاندر زلف آن عیار نیست
هیچ فتنه نیست کاندر چشم مست یار نیست

جهان

من چرا بیهوده گردم در پی ناسور جوش
هیچ مرهم نیست کاندر دردان عطار نیست

من که در تیغ جفا جائی سپر جان کرده‌ام
هیچ زخمی نیست کاندر سینهٔ افگار نیست

روح رحمت میدمی ای عیسی گردون مگرد
از غمش در لذتم کان در خوری سر خار نیست

گر تو مردی عاقلی صحبت مکن با من گرو
کاس جنون عقل و [illegible] مشتری این کار نیست

ای که رخت عقل داری زین ولایت کن سفر
زانکه در بازار رخت چنین در کار نیست

نصحت عشقیست کانجا شهسواران جان دهند
سر سپری ای بوالهوس خود لایق این دار نیست

گر فرو شد لذتی غمهای او با جان بخر
زانکه تابع به ازین سودا درین بازار نیست

طوطی عشقیم چون هم قفس ماست
پروردهٔ دردیم و الم همنفس ماست

استاد وفا گفت مرا درس محبت
صد جور و جفا گرچه در آن هم درس ماست

گم گشته رهانیم در آن ظلمت زلفت
صد محمل دل گرچه درین هم جرس ماست

تا کعبهٔ عشق تو شده معتکف غم
شادی بحرم طوف کنان هم هوس ماست

تابع مده از رشتهٔ اخلاص تو از دست
ای دوست بدان تا که درین دست رس ماست

فوج غمت در رسید لشکر عیشم شکست
همت من چون کند چون همه جیشم شکست

غلبه فوج غمت بر دل و جان دغا
پای همم شد ز جا فوج چو پیشم شکست

تاخت بمن غمزه ات برد ز من با عقل
صبر و قرارم دگر بیش ز بیشم شکست

بود بمو بسته دین ضعیفم چه حیف
یافت از آن کفر زلف رشته کیشم شکست

تابع یکبار کجا ریخت جنون بر سرم
پشت شکیبم نماند طاقت ریشم شکست

در سرم دیگر همی بینم خمار خواب هست
خم چرخ از می تهی بر من شراب ناب هست

گر برفت از من متاع عیش مفلس گرد دهر
شکر اندر سینه دردی گوهر نایاب هست

ماه کو طالع مشو گر طالعی سعد مرا
بام دل را در شبی روشن تری مهتاب هست

منت ناهید ان ای دل تا کی بر من نهی
در سر کویش بوبین بسی زین رباب نالان هست

بزم عیش ای دل بیارا زانکه اکنون مغنی
کنج غم در خانه داری ور جنون اسباب هست

بگذر از خود تا بعادی هوس گر وصل او
ورنه چو بشنو درین هوس بسیار اندر تاب نیست

لذتی ذوق جنون جز دیدهٔ خونبار نیست / در میان خاک و خون مردن بکوی یار نیست

شور برون از بزم ما ناصح که ما دیوانه ایم / محفل عشاق را شمع خرد در کار نیست

نوحه میکردم بکویش لطف مردم دید چون / گفت بگذارید کین دیوانه جز هشیار نیست

تا ز مژگان محبت در دلم شد تیر عشق / بستر سنجاب در شوق کم از خار نیست

رحم کن بر جان خود ای نازنین شوخی مکن / هیچ آتش تیزتر از آه شب بیدار نیست

با خرد گفتم چه دیدم دوش همدوش جنون / رو که مجنون ترا در کوی عاقل بار نیست

بر سر قبرم نویسید ای عزیزان بعد من / کین شهیدی تیغ جز مجروح می دیدار نیست

رفت از تابع همه قانون دین داری نگر / در خیالت ای صنم جز بت پرستی کار نیست

در کوچهٔ عشقم هر که شهید است شجاعت عیبست / کین محمل دنیا همه بر دوش و دا عیبست

ای عاشق این کوچه منه رخت سعادت عیبست / کان غمزه بصد شوخی و دلال ستانست عیبست

تا داده مبیت از غم عشق تو محبت / گر سیر و جوانیست زمین آسمانست عیبست

تا در خرد و بریهم از دست جنون شد / عشق است معلم که جز این جمله صدا عیبست

تابع تو درین کوچه قدم و بدهمی نه | نشد از که هر خون درته سر ذره سماعست

تارا

نازا ز چشم دلنواز خوشیست | جان عاشق همی گداز خوشیست

از تو جور و جفا و عار من | زیر پایت سر نیاز خوشیست

قبله زاهد ست کعبه مرا | سوی ابروی تو نماز خوشیست

ای نگر لب مکن توکم دشنام | در رحمت همه باز خوشیست

زلف از ناز عزم تا گوش تو کرد | راز گفتن بلی بناز خوشیست

سوی گیسوت تا میان آمد | عشق سلسله دراز خوشیست

یا دشاها ز نعابی تو مرنج
شاه از جنس ترک و تاز خوشیست

دل مایل نظاره رخساره کیست | دیوانه گشت دل که او اواره کیست

بیگانه از خود او بست که یارش یگانه نیست | بیچاره نیست انکه ورا چاره کیست

از بس که خو بجان زنی غصه میرود | می بارد از جنبش که خونخوارۀ کیست

گیسو فکنده کاکل پیرفت چین کج
معلوم خلق شد که ستمکاره کیست

آشفتگی بس است بدل چیست ای خدا
بارش هوای در سر نظارهٔ کیست

طرح جنون فکند خرد بر بساط هوش
زان رو که دید تا نغ بیچارهٔ کیست

دهان تنگ تو گفتن چو نون نه آسانست
دقیقه ایست بیانش بزار چندانست

توان بکوی تو این دیده فرش ره کردن
ولی ملاحظهٔ خار و نوک مژگانست

بضرب تیغ زبان کی توان گرفتن ملک
تهی جهان و جهانگیر معنوی دانست

چگونه بهر گدائی بکوی یار رویم
رقیب سگ صفت آنجا نشسته دربانست

ز چشمم آب نشد از زلف رو چو پوشیدی
که ابر بر رخ ملک دلیل بارانست

شبی بخواب لبت را بکام خود دیدم
گذشت عمر و لذت هنوز در جانست

ز کنج غم لک تابع قدم منه بیرون
که کنج عافیت اندر سرای ویرانست

کشیدن خم ابروی او نه امکانست
کمان بقوت بازو کشیده آسانست

کو در خیال تو

مرا گجشت بهاران چه حاجت سیر است
که در خیال تو گشتی نزار بستانست

نه مرهم مجروح دل کجا بروم
که زخم خنجر چشم ترانه درمانست

شبی بخواب سیه زلف تو نمودم رو
هنوز خاطر مجموع من پریشانست

قدم بگلشن جان نه تو ای گل خوبی
بدیده آفت خواری ز نوک مژگانست

مکن ز حسب و نسب دگر در طریق وداد
درین معامله شاه و گدا چو یکسانست

ز دوش خویش مکش دلق فقر را ...
که دلق فقر به از حشمت سلیمانست

فلک چه شعبده ای دوست در میان انداخت
جدا ز چشم تو بیمار و ناتوان انداخت

زمین چنین فلک نیست جای امن مرا
که سنگ تفرقه بر شیشهٔ جهان انداخت

دهان تنگ تو چون نکته از دو ضم خیزد
گهی یقین و گاهم بصد گمان انداخت

نسیم رساند صبا بوی زلف مشکینت
دلم ز دیده گهر را بپای آن انداخت

فدا ز یار ... که جز محبت نیست
ولی ... محبت نمیتوان انداخت

جنانست شوکت حسن تو از تجلی نور
که صیت دبدبه در فوج قدسیان انداخت

ز چشم شوخ تو هر فتنه که سر برکرد
بسوی تابع آن غمزات نشتان اندخت

من مست خمارم ره خمخانه کدام است — در موسم گلگشت مگو باده حرام است

در مجلس ما زاهد مغرور چو عود است — هر چند که سوزد نشود پخته که خام است

گنجینهٔ غم در دل و اسباب جنون نقد است — از دولت لطف تو همه کار بکام است

ابروی تو هر چند هلالیست ولیکن — از چهرهٔ زیبای تو ای ماه تمام است

تقسیم پیش سر زلف تو ای مایهٔ خوبی — بی مهر رخت روز منی تیره چو شام است

سوگند

عشق بازی ای پسر بسیار کاری مشکلست — قطع این ره نی ز پاییست بلکه از جان و دلست

چون بخواری کشتیم باری بهفتان آستین — در قیامت تا بگیرم دامنت کین قاتلست

گفتم ار گریه بماند روی خوبش بنگرم — وه چه طوفانیست یا رب کاین چنین بسیار حایلست

کهنه شد داغ و داغ اما بحیرت اندرم — در درون غمهای تو نو نو پیشوای منزلست

در پیت گفتم برایم لیک ای جان چون کنم — زآب چشمم تا بزانو پای حیرت در گلست

گر بشنید سد حلقه صوفی بکه دو صاف دل — زانکه مرآت خیالش رو نمای باطلست

دل نمیخواهد بجز آشفتگی عشق تو — گرچه مجنونیست در کاری خود اما عاقلیست

غمی را در پس شادی است لیکن تا بعا — پیری و افلاس پس غربت عشق و زری مشکلست

ترا که

ترا که جعد بنفشه گون طره سنبر شکست — ز عشق در دل عاشق هزار نیر نگست

مجو ز سنگ ستم صبر از دل عاشق — ز صبر تا دل عاشق هزار فرسنگست

زن تو بر دل مسکین من گره چندان — قبای حسن تو چون در برم ببستی تنگست

مکن ملامتم از روی دلبران ناصح — که وعظ در دل عاشق چو شیشه بر سنگ است

ز بار عشق دوتا شد فلک شنید بشر — عجب دقیقه که بیرون ز صفت اورنگست

رموز عشق ندانی برو تو ای زاهد — ز صحبت تو مرا عار و هم بسی ننگست

بشو ز تیره اگر صاف تر نبینی — جمال یار که آینه ات بسی زنگست

ز جنگ صلح کجا نیست آشتی تابع
مرا که دیده بدلدار گوش در جنگست

ز من جفای دوست اگرچه بغایت است — بی خواهش حسود چو باشد عنایت است

نتوان نوشت بر ورق دهر تا ابد
شرح جمال یار که بس بی‌نهایتیست

بر من که تیره چون شب هجرم جدا ز یار
بویی ز زلف جعد معنبر کفایتیست

بی من نگرد تیر جفا رانت نه یار
لطفش نگر که از همه با من چه عنایتیست

چون هند نیست طوطی خوش لهجه هیچ جا
کان شکر مدور تو تا این ولایتیست

دارم ز شور شیرین لبهات قصه
خسرو شنو تو یک ره شیرین حکایتیست

گفتم که ترک عشق تو رخت خود بود
رو گفت تا بعاشق تو کلی عنایتیست
رعایتیست

مرا ز دوری تو دیده‌ها پر از خون نشست
یکی بپرس که حالت ز دوریم چون نشست

نه من بدام تو تنها اسیر دانه شدم
که زیر سر خم زلفت هزار مجنون نشست

مرا که روز چو شب میرود ز فرقت تو
بیاد آن رخ چون روز جعد شبگون نشست

مشو ملول ز بادی حوادثات زمان
که این مثل بجهان همچو دور گردون نشست

مدار از لب شیرین دریغ شربت را
مریض عشق توام حالتی دگرگون نشست

بریخت شوق رخت خون دل ز دیده بسی
رود ز ساغر می چون ز حد افزون نشست

چو من بیار

۵

بلغ مقابله

بگفتم ای بت چون من اسیر تو بسیاست | بخنده گفت که تابع ز حد بیرون است

جز کوی نوای دوست مرا هیچ دری نیست | این طرفه ترا هیچ بحالم نظری نیست

خوبان جهان گرچه لطیفند ولیکن | معشوقه چو تو سیم بری لب شکری نیست

کوته نظران حسن تو با ماه بسنجند | بر اوج فلک مثل تو زیبا قمری نیست

پشتم چو کمان در پی وصل تو دوتا شد | جانان چکنم تیر دعا را اثری نیست

اخبار ترا بیخبر از خویش دویدم | تا از تو خبر یافتم از خود خبری نیست

در حسن تو نوری ز خدا جلوه نمایانست | اما چه توان کرد که صاحب نظری نیست

تابع بوفا کوش تحمل بجفا کن
در راه محبت به ازین راهبری نیست

آن سرو خوش خرام که عمر عزیز ماست | اما هزار حیف که چون عمر بیوفاست

عالم ز نور مهر رخت خلعتی گرفت | کور است آنکه منکر ازین خلعت و عطاست

آب حیات وصل تو در کام دیگران | مردن بدرد هجر تو جانا نصیب ماست

تیر جفا مرا که توانی بما فرست | خنجر ما نشانه پیا خستنت آزرده خطا گرست

گفتم غمت بخنجر بیداد میکشد | غم منست گفت چو بیگانه را کهنه آشنا سپیت

در درس عشق گرچه تو طفلی هنوز لیک | ای شوخ دیده چشم تو استاد فتنهاست

بودم بحضور آن بت ناظر بسوی غیر | گفتا که تابعی ز تو این شیوه بدنماست

۴

جانا کمند زلف تو اقلیم جان گرفت | با این کمند ملک جهان می توان گرفت

گردی گره ز جعد معنبر بسحر چو باز | زان مشک سوده بوی سراسر جهان گرفت

زیبا روی تو که طلعتش از مهر برتر است | ترک نظارهٔ رخ خوبان توان گرفت

تا زخم تیغ چشم تو دی رفته شد چمن | خون گریه کردن از من در ارغوان گرفت

تا از فروغ روی دلم را بسوختی | دودی ز سوز سینه من آسمان گرفت

لاغر تنم دهان رقیبی فتاده بود | دیدی یار دید گفت سگی استخوان گرفت

آسوده بر کنار محیطی زمان بدم | موج حوادثات دگر در میان گرفت

ص

غض

ای آرزوی دیده که جانم فدای تست — از من مرم که نقد دلم هم برای تست

هرکس ترا بمقصد و مطلوب جدا جداست — ما را ز دنیی و عقبی لقای تست

گر رای تو همیشه بپامالی سر است — اینک سرم بپای سمند رضای تست

گه جور گه جفا و گهی وعدهٔ وفا — بیچاره آنکه شیفته و مبتلای تست

جانا اگر بچشم خیالم گذر کنی — پا ترمکن ز بو دیده بجان نه که جای تست

هر هم مردم ز مشک غالیه سایند داغها — ما را نظر بغالیه گرد پای تست

اجزای تابعی همه مشک است سر بسر
تا مبتلای سلسلهٔ مشکبار تست

ص

تا باد مشک بیز ز زلف معنبر است — چشم ترم تو گویی همه آب کوثر است

تا قامت تو دید موذنی بجواب — ورد زبان او همه الله اکبر است

یارب چه نکهتیست که می آید از صبا — این قاصد از کجاست که سر و پا معطر است

دینم ربود بوی تو گوید که خال مسلمم — این از کجاست مسلم هندوی کافر است

عمر از کلام دو بیت ملالت دهد — حرف ز دو بیت بهتر از سرچه خوشتر است

دست دراز سرو ز دعوی کجا رسید | با قد تو که سیم بر و سیمین بر است

تا دید چشم تابع دندانت چون گهر
خون گشت لعل و بحر و کان ز لعل و گهر با تو اگر است

جاهی ذقن که سبزهٔ مویت فرو گرفت | آیین زیبا فکند مستان بگو گرفت

رویت چو ماه چارده و زلف چون شبست | از بهر بینش چشم همه سوی او گرفت

زلفت چو عقرب است بگل کرده جای خویش | با مار گنج حسن تو پر سو فرو گرفت

ناصح مگو که چند با بی‌وفا روی | ما را که دل بجور و جفا هاش خو گرفت

بودم میان میکده چون مست ناتعی
ساقی درین میانه سر آن سبو گرفت

مهری رخت تمام جهان را فرو گرفت | خفاش کی تواند نکته برو گرفت

من مستم از شراب صراحی بیا ساقیا | تا وان خم شکستن باید ازو گرفت

یارب چه باده بود که هوشم ز خود ربود | رندان میکده همه راهای هو گرفت

تاریک شد بچشم سیاهم تمام دهر | مهری رخت چو چاه در شب را برو گرفت

زاهد که می حرام همی گفت و می گریخت / میگون لبت چو دید پیاله سبو گرفت

تا کرده تو نسبت عاشق بخاک کو

تابع زیاد و سیر همه رو آبرو گرفت

یارب چه شد که جام دل برم شکست / رفت از میان انجمن و گوشه نشست

گر پرتو جمال تو در جام می ندید / زاهد چرا بمیکده شد گشت می پرست

روزی جزا که پرسش اعمال ما کنند / گوییم که یاد آر همان وعدهٔ الست

مائیم شاخ طوبی و جائیم جنت است / در گلشن زمانه چرا شاخ ما به پست

گر نیک و ر بدیم همه زان دلبر ایم / ای خورده بین مگو که قضا نقش بست

گر علم و دانش است و گر دولت و جاه / از هر چه هست رهن می لعل خوش است

تابع ز سر وحدت واقف نه خموش

لب بند هر چه هست مگو از بلند و پست

ای که محراب دعایم آن خم ابروی تست / هر طرف صد خوب رو گرد چمن جلوه کنند

سجده گاهی روی دل اندر حریم کوی تست / دل نیاید مرا زان رو که جسمم سوی تست

گر بلباس شاه و ور دلق گدا آیی مرا — جان برویت مبتلا دل در خم گیسوی تست

طالبان روی تو زین کو بجنت کی روند — هشت جنت عاشقانرا هم درین یک کوی تست

آن دلی کو از فسون پندی نگیرد از منست — وانکه او را نیست مهری فتنهٔ جادوی تست

گر برد از من صبا عطری بگلشن شد روا
زانکه تابع مشک پر از زلف عنبر بوی تست

۴

دلنوازی کردن ای دل کار جانان منست — غم مخور از زخم او کاسایش جان منست

آنکه او را هست غایت آن وفائی یار ماست [uncertain] — وانکه او را نیست پایان چشم گریان منست

رخنه در ایمان من از زلف کافر کیش اوست — همچو ماری دایما بر گنج ایمان منست

آنچه هر شب از غمش بر آسمان میبرد [uncertain] — دود آه سینه از سوز پنهان منست

رخت خود ای ساربان زین در برون کش کان نظر — جای نزهتگاه شاه ملک دل و جان منست

ناصحا تا کی نصیحت عاشقم دل داده ام — دل برفت و جان برون از خط فرمان منست

تابع از فتنهٔ زلفش چه نالی دمبدم
این سزای نخوت بخت پریشان منست

زلف کافر [uncertain]

زلف کافرکیش جانان کتب ایمان منت
وانکه بر عالم روانیست کلک احسان منت

چشم دلبر دائما چون بخت من آلوده خواب
وانکه او را نیست خوابی چشم گریان منت

ده چه بحری اعظم است در سینه یارب کرد چشم
پر ز گوهر دائما جیب و گریبان منت

جان بجانان دادن ای دل پیش ما را مشکلست
لیک این او نیز جز کار آسان منت

دانه اشکم صبا اندر چمن هر سو فکند
هر گلی گلگون که روید از گلستان منت

من نخواهم یک زمان آسوده گی از درد او
تابعی درویم غمهاش درمان منت

دل در تب هجران توای دوست کبابست
سر دم زدم سرد ندانم ز چه بابست

کر با رخ خوب تو همه بهشتست مرا جا
پس در چه باشم که یکی دار عذابست

صد بادیه گر قطع کنم در ره مقصود
مقصود دو صد مشکل یک حل جوابست

مشکل در این راه منه پای هوس را
آبی که تو پنداشتی آن جمله سرابست

صد گونه صور مختلف از قند یکی شد
این نکته قیاس از لب بحر است و حبابست

یارب تو بدرقه لطف رهم بر
کاین همره راهم همه آلوده خوابست

صح

از لعل تو ما تکلم یک حل جوابست

تایب ز فنا تا که ترا هست شعوری / آن هست فنا نقش تو رفت حجابست

مخموریم ای ساقی بی باده نابست / دریاب درین دور که بس حال خرابست
از هول قیامت ز چه ترسانی تا صبح / این دوری دلدار ندانی چه عذابست
تا بر رخ گلگون تو شد دیده نظرباز / از چشم چکان ز آتش دل عرق گلابست
بر عمر خود این دیده اسایی شو آن هست / بنیاد درین وعده چو نقشی که بر آبست
شد دست تو بیرون ز نقاب از پی قتلم / سرگشته چرا این همه تندی و شتابست
از دست تو سر روز بتابم چو هیزم / وز آه و فغانم همه شب جان خرابست
تسبیح فلک سوخته شد ز آتش آهم / بر سوز من ای شوخ دو صد دیده پر آبست

تایب ز می ناب اگر توبه شکستست
معذور بدارید که ایام شبابست

ای ذات تو بی جنس تو ذاتیست با صفات / ذاتت ز چنین ظاهر و جسمیت ز روی ذات
هرگز نبرد آنکه درو گرده جا تو یی / زان رو که خود مسیح و لب چشمه حیات

رو از نقاب زلف مکن ز آنکه گسیلید / وابستهٔ بذات تو اعیان ممکنات

گر کعبه میرویم و گر سوی دیر ما / هر سو که بنگریم تویی در همه جهات

ای پادشاه حسن ز فقر آمدم از آنکه / فرض است بر غنی که ز دولت دهد زکوت

هر روز ما ز دیدهٔ تو نوروز و عید ماست / شبهای شمع روی تو ما راست شب برات

تابع ندید غیر ظهوری جمال تو / هر سو که دید ذات تو پیداست در صفات

ای لعل جانفزای تو صد چشمهٔ حیات / خطت بگرد عارض پروانهٔ نجات

رخ باز کن تو ای شه بر اسپ ناز تا / بر عرصهٔ سپهر شود شاه مهر مات

گفتم ز تیر جور تو در گوشه‌ای روم / چون مرغ نیم کشته نه صبر است و نه ثبات

گر بگذری بدیر باین جلوه ای صنم / بالات را بسجده برند عزی و لات

گوید لبت که جان بتن مرده من دهم / زان سو دگر دو چشم تو در دعوی ممات

تابع یکی چو حلقه بگوشان این درست / زین بنده کمینه مکن قطع التفات

بحال گدا نگر

متاع عشق تو امروز در دیار منیست ‌ ‌ در دیار منیست تا که در دیار منیست

شبی که صورت تو نقش در نظر بندد ‌ ‌ مراد هر دو جهان جمله در کنار منیست

چو حسن تو بجهان جمع نیست جمعیت ‌ ‌ ولی ز زلف تو فتنه بروزگار منیست

ز بزم وصل تو ای دوست گر شوم بیرون ‌ ‌ که هجر دشمن جانی در انتظار منیست

رسید کار بجمعیتم ز هر سو باز ‌ ‌ چو گفته که درین کوچه بیقرار منیست

ز سینه آتش شوق تو کی فرو شیند ‌ ‌ اگرچه روز و شبان چشم اشکبار منیست

هلال گفتم ابروی تو ولی دانم ‌ ‌ که این نمونه چو موی تن نزار منیست

بگشت باغ مکلف مباز نابع را
که اشک سرخ برخ ز روی لاله زار منیست

در راه طلب سعی تو درویش تمام است ‌ ‌ آنرا که نه سعی است مگو هیچ که خام است

مقبول سر زلف بتان هیچ نداند ‌ ‌ تسبیح چه چیز است و زنار کدام است

ای خواجه بدین مزرع پر هول و خطرناک ‌ ‌ با هوش قدم نه که همه دانه و دام است

در بزم طرب گرچه ترا جمله مهیا است ‌ ‌ نادیده رخ مطلب مقصود حرام است

چون

بجرح سود م کرد ا جمع عاما

یک بین و یکی دان یکی خوان تو گوینه — این نکته عشق است نه بحثی کلامست

روزم چو رخ مهوشان گرچه صبح است — بی روی تو ای دوست دلی تیره چو شام است

در کعبه و در دیر جنت جلوه نما یا بست — گه خرقه به بر گیرم و گه باده بجام است

تابع بدری یار نشین خاک رهش شو — گر یوسف مصر بیست درین کوچه غلام است

زیبا است سرو باغ ولی خوش خرام نیست — چون خوبی جمال تو ماه تمام نیست

بیچاره بهر کام نباشد مستغنی — بیچاره آنکه چاره کرش که بکام نیست

چون زلف تست او زمنی تیره در فراق — آنرا که وصل تست کهی یار شام نیست

می بخشدم حیات ابد باد کوی تو — لیکن چه فایده که وزان مستدام نیست

لر ذکر جنت است دگر حور خوش خرام — چون قصه محبت شیرین کلام نیست

با روی تو که نور دهی چشم عاشقان نیست — دیدیم ماه و مهر تابان احترام نیست

تابع اگر ز زهد و ریا توبه مستغنی — بهر استان میکده دار السلام نیست

صبح است و نسیم مشکبار است || این باد وزان ز کوی یار است

بی روی توام شکفتگی نیست || هر چند شکفته نوبهار است

پیمانه دهی اگر امید است || پیمان ترا چه اعتبار است

از زلف تو خسته روزگارم || ای شوخ ترا چه روزگار است

صد فتنه بروزگار ما را || زان نرگس مست پر خمار است

در شوق تو گرچه بیقرارم || اما قصد دل من یک قرار است

تا پای تو خسته تر نگردد || تابع بر همت کم از غبار است

ص چندانکه

ترک ما کاین عالم اندر دام اوست || جادویها جمله در ابرام اوست

دلبری و دلدهی و جان کاستن || مجتمع این هر سه در دشنام اوست

راحت ار جویی دلا زلفش بگیر || راحتی گر هست اندر دام اوست

جان و دل بر نام او بادا فدا || مایهٔ هر دو جهان یک نام اوست

ای صبا از گل رخم پیغام ده || غنچهٔ جان منتظر پیغام اوست

ص

ماهی مهرم که تا رخ بر گشود ... طوف مهر و ماه گرد بام اوست
تا بعاجاوید اگر جویی حیات ... انچنین شربت میان جام اوست

می عشق تو در دل کار کرده است ... که جان قصد گل گلزار کرده است
جنون زا منزل تو با و خرم ... که دل رخت خرد در بار کرده است
بجام زر ساقی باده ناب ... چه شد زاهد اگر انکار کرده است
بپایید ای محبان باده نوشید ... که گل با یکدگر دیدار کرده است
لبت جامیست ورنه قصد کشتن ... فریب چشم تو بسیار کرده است
مؤذن را چه منت انکه اورا ... نفیر عاشق بیدار کرده است
کنون تا بع ز عشقت کی تواند ... نشد تا بیننگر که خود اقرار کرده است

خبر کوی تو همیشه مرا نو بهار نیست ... چون تو گلی شگفته درین لاله زار نیست
بنعم اگر ز حال غریبان نشوی و بس ... در عالم غم تو دگر غمگسار نیست

غم عشق تو در دل کار کرده است
که جان قصد گل گلزار کرده است

قصری ترا به بام فلک می‌توان رساند | بنیاد عمر لیک بسی استوار نیست
آلوده‌ام هوای عشق تو تر دامنم ز اشک | هر سو شکفته گل گل کم از بهار نیست
بربست رخت عقل چو زد خیمه عشق تو | با عشق هیچ گونه خرد را برابر نیست
خوش وعده‌ایست عهد وفا را که بسته‌ای | لیکن برین قرار توام اعتبار نیست
تابع مگو که صبر خود و جور را دشمن | صبر از من و جفا ز تو اندر شمار نیست

بی‌غم نشین که بر غم عشق در جهان | با اهل درد همنفس و غمگسار نیست

دلبرم بگذشت یاران بعد ازین دیگر چیست | از خرد بیرون شدم در مصلحت نقصیر چیست
لب لبهای چو قندش دیده‌ام امشب بخواب | ای معبر باز گو این خواب را تعبیر چیست
از کمال نقص خود ناقص چو ماندی در کمال | چنگ حجت را زدن در دامن تقدیر چیست
هر سحر گویی که فردا چیست در طاعت سوم | بگذر از امروز و فردا این همه تدبیر چیست
از تجرد میزنی ای خواجه لاف اما نگر | از زن و فرزند و مال این جمله دامن گیر چیست

تابعی گر منفعل از روز رستاخیز نیست
روسیه از جرم و سواد انفعالش شرم چیست

گو چشم گر جدایی چشمت پر آب نیست — گو دل که در فراق تو ای جان خراب نیست

خواهی تو نور بخش و خواه همچنان گذار — این خانه را بجز تو مه و آفتاب نیست

تشویش باده چه کشتی محتسب برو — مستی ما ز لعل لبیست از شراب نیست

گفتم که بی تو روز منی تیره چون شب است — گفتا گله ز طالع تیره عتاب نیست

دارم بسی مراد ولی جزم خاطر است — بی کوی تو که کعبه دعا مستجاب نیست

گفتم که راحت از تو همی جوید این دلم — گفتا که این سوال ترا رو جواب نیست

تا شد دلم نشانهٔ تیر کمان تو — جاری ز چشم تا بجز خون ناب نیست

دلم در کوی تو غمگین فتاد است — ازین غمگین غمت گر هیچ شاد است

نشد در زندگی مقصود حاصل — سپردن جان بکویت صد مراد است

برو زین کو سلامت چونکه گفتی — سلامت را ز من صد خیر باد است

تو تا برقع ز روی خود گشودی — جهان از سحر دو بامداد است

منال ای دل بدام زلف آن شوخ — بهر بندی که می بند گشاد است

زجیش وصل تا تنها بماندم ‌ ‌ ‌ ‌ نگردان غمت هر شب جهاد است

نشین تابع بر ندانی قدح خوار
بخور باده که آخر عمر باد است

زبی تو شادم و با تو چو غم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بلی شادی و غم با هم بهم نیست

تو شاهی چینی و چیش تو خوبی است ‌ ‌ ‌ ‌ چنین است مهر لیکن با خشم نیست

ازان تخم جفا در دل که کشتی ‌ ‌ ‌ ‌ زمهری لطف تو یک ذره کم نیست

قدت را همچو سروی راست گفتم ‌ ‌ ‌ ‌ مگر کین راستی را هیچ خم نیست

طریقی کعبه گر این قطع راه است ‌ ‌ ‌ ‌ مرا از خانه بس بیرون قدم نیست

چو جان در خنجر جانان نهادی ‌ ‌ ‌ ‌ دم تسلیم را بس شرط دم نیست

چو تنهری عشق را احرام بستی ‌ ‌ ‌ ‌ پس این ره قطع جز خاری ستم نیست

اگر صد سال تابع شعر گوید
بوصفت آنچه گوید یک رقم نیست

الم صد سال تابع حفظ گوید

ز دیدار آن صفات نیک رقم نیست

نگو ز اهل دلان بی تو کسی هست ‌ ‌ ‌ ‌ بر رویت مبتلای جان بسی هست

مران ای ساربان محمل چنین تند ‏ درین محمل ضعیفی واپسی هست

اگرچه غمزهٔ ساقی است قاتل ‏ لب میگون آن یار رسی هست

بیا ای شمع رو در بزم عاشق ‏ بجز پروانه اینجا نه کسی هست

مران از کوچهٔ خود تائبی را ‏ گر اندر رهگذار خار و خسی هست

دلم حیران آن غنچه دهانست ‏ خیالم را در آنجا صد گمانست

قدت را سرو گفتم روی چون گل ‏ ولی خوبی در اینها مهمانست

بنه در پای زلف فتنه اندیش ‏ گران بندی که عالم قصد جانست

ز جور و عدل ای شه آنچه خواهی ‏ بران حکم تو بر عالم روانست

ز حال درد پنهانم چه پرسی ‏ ز زلف و چشم تو یک یک عیانست

بگشتی گل گذشتی در چمن دی ‏ گل صدبرگ را صد چشم از آنست

ترا با من محبت گر همین بود ‏ ز من عهدی وفا با تو همانست

بعهدهای تو عاشق را همه شب ‏ هزاران ماجرای اندر میانست

زتابع گرچه ببریدی توای دوست ولی پیوند عشق تو بجا نیست

بلبل گلزار را نالهٔ زار از کجاست موسم گل ناپدید آفت خار از کجاست

همره لبهای یار از چه دلم سر گران ساقی خمخانه را رنج خمار از کجاست

رفت دلم در پی دزدی آن خط و خال دست نکرده دراز آفت مار از کجاست

ترک مرا عزم صید نیست اگر در رهش آهوی جان منتظر تیر شکار از کجاست

بر در آن نازنین تابع منصور وار

سر انا الحق نگفت بر سر دار از کجاست

در دم صبح گر تازه هوایی دگر است باغ امید مرا شور و صفایی دگر است

تو هم این دور بمن تازه وفایی بربند نازنینم بسر عهد و فایی دگر است

در چمن مرغ سحر صوت خوشی دارد لیک بلبل کوی ترا نغمه و بانگ نوایی دگر است

خط مشکین تو انگیز قیامت شده لیک فتنهٔ زلف سیاه تو بلایی دگر است

تابعی عقد سر زلف تو دارد محکم زانکه این رشته بجان بستهٔ زجایی دگر است

82

تابعی از سر کویت بدری هیچ نرفت | مهر و الطاف تو نزد چه برای دگر است

دلبری دارم که دلدار منست | شوخ شیرین تلخ گفتار منست

گلرخ و نازک بدن ابرو کمان | زخم تیرش تازه گلزار منست

اینک اینک خوش خرامان رفت و گفت | اندرین کوچه گرفتار منست

چند زیر ابر خور دارد نهان | روی او گرمی بازار منست

با غمش زان روست تابع آشنا | زانکه همزانوی شب تار منست

تا در دولت ای شوخ اثر داد نماندست | یک گلبن ز بیدادیت آباد نماندست

گویند بفریاد توان داد رسیدن | هیهات مرا طاقت فریاد نماندست

پامال شد از باد غمت باغ امیدم | ر سپال ثمر تازه که میداد نماندست

از بس که شب هجر تو کارم بفغانست | در ناحیه ام هیچ دل شاد نماندست

صد قصه ز دوری تو غم داد من بو | شیرین تو بزی زین غم فرهاد نماندست

گفتی که دهم تابع کام تر از لب | کم بختی من بین که ترا یاد نماندست

فریاد
[illegible] غیر تو
[illegible] ماندست
[illegible] آفاق دل [illegible] ماندست
[illegible] خسرو خوبان
از خنده شیرین تو [illegible] ماندست
تلخ مذاق و دل [illegible] ماندست

چون زلف تو ام شبم دراز است
با درد و غمی تو پیاز باز است

ساقی ز شراب جام پر کن
ز امید دری کنون چو باز است

بی روی تو سجده ها نیاریم
رندان ترا همین نماز است

آخر برسید بکعبهٔ وصل
زادی ره کس اگر نیاز است

وصل تو که خواهش دل ما است
در بسته بحکم کارساز است

کوته نشود حدیث زلفت
این سلسله زانکه بس دراز است

از بازی خود بهوش می باش
مکار سپهر حقه باز است

سر باند رهی هنیاز تابع
تا شیوهٔ یار حمله ناز است

بیچاره دلم که مستمند است
رحمی بکنش که دردمند است

از شست تو کی جهد دل من
کان رشتهٔ زلف پای بند است

نام تو که دوش خواند مطرب
جانم بسماع چون سپند است

از زلف تو سر نتابد این دل
کان عاشق بند آن کمند است

در بسته

بیچاره

بسیار مگو تو تلخ ناصح	از لعل لبش که شیر قند است
سرد است بهار بی تو ما را	سر دلبش اگرچه سودمند است
منعم مکن ای ادیب زاینرو	این پند تو تلخ و ناپسند است
خاک در او ببوس تابع	چون طاق درش بسی بلند است

ترا در جانم ای جان خانه ای هست	کرم کن کین چنین ویرانه ای هست
مکن آن زلف را هر لحظه شانه	سرم را از غمت یکشانه ای هست
ز شمع رویت اگر نظاره خواهند	بگو در بزم ما پروانه ای هست
اگر گفتم ترا ای جان پری زاد	مشو آزرده دل دیوانه ای هست
بهر مجلس که بنشستیم ای دوست	ز عشق ما تو افسانه ای هست
چرا مخمور باشم سرگران من	که از میگون لبت پیمانه ای هست

بیا در چشم تابع جای خود کن
که مردم را بجز این خانه ای هست

بگشا نقاب که دیدارم آرزوست	وز گلستان روی تو رخسارم آرزوست

یک شانه اهم دارد

بگذار تا ز غم خود ای یار کام را — از لعل شکرین تو بردارم آرزوست

کمتر مکن تو از لب شیرینم ای نگار — دشنامهای تلخ که بر بارم آرزوست

در کار عشق رفت همه کار و بار من — این طرفه‌تر نگر که همین کارم آرزوست

پیرار گذشته خاک ره‌ست را سعادتم — امسال هم هوای خوشی یارم آرزوست

گفتی که زیر تیغ من آخر تو جان دهی — ای دوست بازگو که دگربارم آرزوست

در صحن بوستان ز وفایت زمان زمان — چشمک زدن ز نرگس بیمارم آرزوست

باشم نشان تیر کمان ستم ترا — وان تیرهای جور تو بشمارم آرزوست

گفتی ز بیم تو تا بع آخر توصل من
این حرف باز گو که دگربارم آرزوست

دلم از درد گداخت عطائی تو کجاست — جور بیداد فزون نیست وفائی تو کجاست

میکشد دامن پاک تو رقیب ناپاک — نوجوان تیغ زنی کرده حنائی تو کجاست

ذره از بوی وفا نیست گلزار جهان — آن همه دسته گل بسته وفائی تو کجاست

[illegible] بدیع از غم وصل — آخر ای ماه نشان ده که سرائی تو کجاست

تابعی از غم هجر تو قریبست بمیرد ... نوش دارو ش ز جلاب تبقائی تو کجا

بازم هوای سرو گل اندام در سر است ... ماهی دو هفته آنکه شهی هفت کشور است

عاشق ز جام وصل می خورد نخورد ... هجران کو قتیل تیغ نستاده چو بر سر است

ذره ی نظر چگونه بگردی زجنت رود ... چون مار تا بدار ترا گنج در بر است

آخر زهی وصال ترا رهبر شوم ... طالع اگر مدد من و بخت رهبر است

گویند دلبر است دل آرام تابعی
آرام صد دل است اگر چند دلبر است

هر کرا چاره تو بی چاره نیست ... از پی جمعیت او آواره نیست

از وفا با جان مبادا متصل ... دل که از تیغ جفایت پاره نیست

لذتی زخمی خود از دلها بپرس ... عقل را بگذار چون این کاره نیست

من ترا بینم نه جمعی گلرخان ... زانکه هر گل لایق نظاره نیست

هر یکی را در جهان غمخواره ایست ... تابعی را جز غمت غمخواره نیست

راه عشقت جز دم تسلیم نیست
گر درین ره سر رود هم بیم نیست

عقل حیران گشت رعنای کیست
در صفاتت جز سر تفهیم نیست

در رخت پیداست ماه و مشتری
اینچنین طالع بهر تقویم نیست

نور رویت حسن حق را آینه
روشنست کین خود بدین تعظیم نیست

در اشکم در نثارت بس بود
گر مرا پیدا از وجه سیم نیست

از رموز عشق میگوی سخن
گرچه سری عشق را تعلیم نیست

حکم شه را تا بجا کردن به
بنده را چاره بجز تسلیم نیست

نیست تن را آن رخ زیبا کجاست
در چمن سروی بآن بالا کجاست

شوخ چشمست گرچه نرگس در چمن
لیک او را دیدهٔ بینا کجاست

نسبتی لعلت بحلوا کرده ام
لیک این جلاب در حلوا کجاست

در رخت مهر و مه و پروین بهم
باز طرفه خور بشب پیدا کجاست

ماه رویت بینم امشب آن شب است
با تو خلوه نشینم امشب آن شب است

پیالها بهر تو پا کردم ز نیر نیست
از تو سرو پا چنینم امشب آن شب نیست

دور جور آخر شدت وقت وفا
عهد تو بگرفتم امشب آن شب نیست

رو و زلف مرد و بهم بنموده
دلبری هم دیدنم امشب آن شب نیست

شکر بعد از عمر آید شمع روت
بر سر بالینم امشب آن شب نیست

دوری لعلت بکامم زهر ریخت
از تو حلوا چنینم امشب آن شب نیست

جای من گفتی که تا بع جان بکن
جایت آنجا چنینم امشب آن شب نیست

نوش لبهایت به از قند و نبات
پخته حلوا صنع حق ز آب حیات

تا ترا در بندگی استاد سپرد
یافت از تیغ خطت آن سرو نجات

سبزه خطت گردی عارضت
یا بگل مشک تراست از آب حیات

قبله کردم شبه ابروی تو
نگذرم گرد خیال عنه الصلوات

گر وفایی وعده می آری بجا
جان تصدق میکنم پیش از وفات

از رخت قطع نظر تا بگرد
کافر از خورشید کی یابد نجات

89

در دلم شوق دلستان باعث
نیز جانم بسوی آن باعث

من نمی بستم این میان در عشق
گر نمی بود آن میان باعث

دین و دل برد آن صنم از من
در پی منع این و آن باعث

کس بدانسته کی خورد زخمی
ترک آن چشم اندران باعث

من که خم گشته سرنگون گشتم
اندرین قوس ابروان باعث

تا بجا دلستان همی خواهد
جان و دل در پی همان باعث

باغی زمانه نیست پر از خار زار بحث
نخل طرب کجاست درین غمر بار بحث

بگذر ز سر کلام که غیری محبت است
در سر کلام غیر و نیست صد هزار بحث

غیر از نصیب نیست آنچه بتو میدهند
با پیر میکده نکنی زینهار بحث

انصاف ده بمسئلهٔ جاز و لایجوز
از کج روی نگیر تو اندر کنار بحث

در باده که ساقی خوشش رو بتو دهد
تلخی نکن زپیش و کم و واز خمار بحث

تابع برو تو علم و ادب ورز زینهار
با ناصح ادیب نکن زینهار بحث

٤

با درد و الم ساز اگر طالب یاری — بر زرد رخ از چشم تو خوناب دگر هیچ

گر تیر جفا میزند آن غمزه خونخوار — جان سپار و سپر باش وفادار دگر هیچ

بر سنگ مزارم بخط سرخ نوشتید — کین مرد ز دوری رخ یار دگر هیچ

در مذهب دلدار بهمن خوی عزیز است

و بر بسته هوای تابع زنار دگر هیچ

ای خاطرت نه بر سر فکر دوام صلح — که در مقام جنگی و که در پیام صلح

دارم ز ضد تو ای بو العجب نگار — گیری بجنگ مرغ که گسترده دام صلح

این دل که خو گرفته بجنگ ملامت است — هرگز بنام و ننگ نگشته است رام صلح

گفتیم ما و زهد بگیتی هیچ رحم — زاهد بجست تو شکستیم جام صلح

چون از میان برفت کدورت — دل صاف کن چو آینه از بهر نام صلح

گفتی بیا تو تابع تا آشتی کنم

واضح نشد ز جنگ تو زودم مرام صلح

ای خیالت وسیله فتاح — ذکر نامت کلید استفتاح

بچهره زرد و از مژه خوناب روکر هیچ

[illegible]

هر طرف چون نظر همی فکنم | صورت تست انور المصباح
چشم دارم پر از خیال رخت | نور چشمم توئی صباح و رواح
روی تو ترجمان سر شکل | حسن تو عدل مصحف بصلاح
مرهمی بخش جان فگار مرا | پیش از آن کش اجل شود جراح

سوی تابع نظر بکن از لطف
تا سراپا همه شود ارواح

کس ندارد مثل تو اندر جهان دلدار شوخ | چشم شوخ و عشوه شوخ و غمزه خونخوار شوخ
چشم شوخت گر کند یکبار شوخی در جهان | گرد از شوخی او سر تا بپا گلزار شوخ
دی بچشم شوخ سوی میکده کردی نظر | آب خم شد شوخ و ساغر شوخ و ساغر دار شوخ
گر تو از بازار دل این شوخ نگذشتی چرا | مشتری شوخ است و بایع شوخ رخت و بار شوخ

شوخ طبعیهای تابع هر کجا بیتی نوشت
شد از آن شوخی سراسر دفتر اشعار شوخ

سوی تو شوق می برد گستاخ | تشنه بر آب می رود گستاخ

دل که در عشق دلیار خود غم دید — جامهٔ عیش می درد گستاخ

داغ غم از خال زاغ مسکینست — که گل و لاله میچرد گستاخ

تا که در جان نزول شوق تو کرد — اشک از چشم میرود گستاخ

هر سحر راز با صبا گویم — لیک کردی تو کی وزد گستاخ

صید دل این که با دو صد زخمی — سوی دامت همی پرد گستاخ

تا که در هجر تابعی بند است — کاسهٔ زهر میکشد گستاخ

میخورد

ترحم باغبان بر من که باغ جان ببار آرد — فرو مگذار این بستان که خار بیشمار آرد

زمانی از محل عشرت تهی منشین شنو از من — پریشان میشوی ای جان اگر مستی خمار آرد

مکن با تیشه کاین سرو ازوی کنار رخ جو — هزاران عشوه این سیوه اگر لیل و نهار آرد

ز قلاشان اللهی فخر و چین دامن خورده — که برق آه این مردم بسوزد گر شرار آرد

شب تا است بلبل سودای زلفش جست میبینم — صبا از کوی آن دلبر خدایا کی گذار آرد

اگر با این قد و رفتار بستان بگذرد یارم — بجنبش سرو گلها را بطرف جویبار آرد

بیا تا بعد نشین گوشه زد بیت چو انجمن خوبان
که فن چشم‌ستان رخنه بسی در روزگار آرد

یا رب ز پری رویان جایی خبری باشد
وز زلف سمن بویان جایی اثری باشد

بر سفره عشاقان دل خون شده جگر بریان
یا رب به ازین جایی خوشتر ما حضری باشد

ای یار یکی گویم از کوی چه میرانی
بنگر به وفا بهتر از من دگری باشد

شد دره زن ما مردم خط و خال سیه مویان
بر حال چو ما مورو یان جایی نظری باشد

گفتی که پیر و پیامان از تو بکنم روزی
کو چیست سر و سامان بی ترک سری باشد

خامی تو بسوز ای دل گر عقل همی لافی
خود پخته این سودا بس بیخبری باشد

از سو

از سوز درون ما شد سوخته جان خاکی
چون آه دلی تابع جای شرری باشد

با ردی تو از قمر که گوید
با لعل تو از شکر که گوید

در نطق دهان چو بر گشایی
از حقه پر گهر که گوید

جایی که رود حدیث رویت
از در ثمین دگر که گوید

در یاد قد و عذار خوبت / از لاله و سرو تر که گوید

میسوخت ز هجر شمع و میگفت / این سوز بآن پسر که گوید

روزی که کنی حدیث یاران / زین خسته دربدر که گوید

در کوی تو چون وطن گرفتم / با من سخن سفر که گوید

از زلف تو دربدر چنانم / آواره ز من بتر که گوید

مشتاق دو چشم تو چو تابع
اندر همه بحر و بر که گوید

4

مبارک باد ای زیبا پسر عید / که ایام شریف است سر بسر عید

نهالی نشاندیت سر سبز بادا / بود آن نخل را دائم ثمر عید

شنیدم منکری رویت سفر کرد / شدم قربان که گشتم زان سفر عید

تو در خوابی بجست چیست ای جان / دود مجنون گدایان دربدر عید

ز تو عید است گلزار بهاران / بلی باشند پسر را با پدر عید

چه خوش باشند ترا گلگشت امروز / که صد چشم است چون صد برگ تر عید

زهی عیدی که من روی تو بینم — شب تاریک را باشد قمر عید

ترحم کن یکی بر حال تابع
که بی عیدی نباشد ای پسر عید

خوش آن دردی که از دلدار باشد — دوایی درد هم آن یار باشد

پیک چون عالم را نگرد — چو عاشق کند گندم رخسار باشد

هر آن کو دید گلزار جنت را — گلی عالم بچشمش خار باشد

چه غم دارد خود از جور رقیبان — که او را مثل تو غمخوار باشد

همه زخم از تو گلزار تنم شد — ازین بهتر چه خوش گلزار باشد

دوا نیش است بر زخم که از تیست — دوای عاشقان آزار باشد

اگر پیند بسوی غیر تابع
چو چشمت دائما بیمار باشد

دل چو سیب قهر ای نوجوان بر من دوانید — تا گرفته گوی سر این باز گردید چه بود

گر نه میگفتی تو رازم با رقیب ای بی وفا — این نشستن رو برویش باز خندیدن چه بود

سوختم چون خال هندوی تو ای نا مهربان
در حضورم از رقیب این برگستیدن چه بود

کاشکی زول می‌گسستی تو با من آشنا
چون شنیدی دیو استنا این زود رنجیدن چه بود

دیگم زلف آنچه دو بیت گستردی که صید دل کنم
آن همه گستردن و این باز برچیدن چه بود

گر خیال آشتی با من نبود ای زود رنج
آن نظرهای تغافل سوی من دیدن چه بود

گر نه مجنون کرده است سودای زلف آن پری
تا بجا چون موی سر بر خویش پیچیدن چه بود

دل مژده داد دوش که جانان ما رسید
جان تیره شد که نوبت هجران ما رسید

ای رنج هجر دیگر کنج اختیار کن
کآباد شد از گوشهٔ ویران ما رسید

ای اشک خون‌شو و داغ کن چشم را دگر
کان نور دیده‌های دل و جان ما رسید

باشی خزان تو چند دگر پیش روی ما
اکنون برو که باد بهاران ما رسید

تابع چرا گلنج کده‌ای نشسته
ذاروزار خیز که سلطان ما رسید

سفر کرده دگر هم رسید
زخم مرا نوبت مرهم رسید

باغ امیدم که همه خشک بود
موسم سرسبزی وبرهم رسید

تاخت چوآن مست میدان ناز
نوبت جان بازی وسر هم رسید

حیف ازین ورطه کجا جان برم
سیل غم و حادثه درهم رسید

تا بعر الخل طراب خشک بود
شکر که گل کرد و ثمر هم رسید

خسته دلبر چرا الی دارد
ارشهدان مگر غمی دارد

هر که مائل بود با بردیت
دائما قامتی خمی دارد

خاطرش جمع نیست هر که بکف
سر زنعین درهمی دارد

گل نازک نهال مست زصبا
بر جبین موج شبنمی دارد

دم مزن از مسیح با تا بع
هر که در خورد خود دمی دارد

آن شب که مرا از دل خون ناب نمی آید
چون شمع اگر میرم خود خواب نمی آید

عمریست نهادی یاد رکلبه امیدم
از شرم تو تا ما را مهتاب نمی آید

[illegible] دگر خون
[illegible] دارد
دل ما [illegible]
[illegible] دارد
[illegible]

محراب به مسجد صد بار اگر بندد | چون طاق دو ابرویت محراب نمی آید

گفتی که شوم یک شب در خواب ترا مهمان | در چشمم از آن مژده شب خواب نمی آید

لعلیست سخن تابع تا خون نخوری هر دم
این لعل گرانمایه سیراب نمی آید

ایام بهار است مرا باده بباید | از خرقه و تسبیح کجا کار گشاید

در هر طرف حسن خدا جلوه نمایست | کوتاه نظری که چنین گوی رباید

خود لطف کن ای ساقی زان باده وحدت | ما مست و خرابیم ز ما هیچ نیاید

از پرده برون حسن حبیب است نمایان | کو مطرب ما تا که دگر پرده سراید

با اهل ای که تویی زاهد این شهر | گر نیک نگویی تو بدی نیز نشاید

تابع گذر از قال بمقصود قدم نه
گز گفت و شنیدن نه ترا کار بر آید

بازار همی نازان آن پری رخ کرده گلگون میرود | سنبل پریشان هر طرف دامن کشان خون میرود

کاکل شده برهم دگر وان نرگسش از تنگ تر | هم خو گرفته سر بسر از غصه پر خون میرود

کوته نظری که چنین گوی رباید

والا

۹۹

رود

در عشق تو ای قد الف چون میم بانم
از نون چشم هر دمی صد جیحون میرود

تا دست کوته کرده ام سوی دو لیف تو دراز
بر طالع دیجور من [illegible] چه شبیخون میرود

تابع جنون عاشقی زانگونه ساخت است
لیلی گراید سوی من رسوا چو مجنون میرود

ابتر

بازاین دلم بر بوی دل آزار میرود
ز اسلام سوی مذهب کفار میرود

ور نیم ره بدیده بدزدم ز کوی تو
گردی اگر بجانب اغیار میرود

باد صبا دو تیره بزلف تو عاشقند
عیار رو و دزد هر دو شب تار میرود

بهتر ز تخت شاهی کنج گدائیست
کانجا نه جبه و دستار میرود

منصف کجا بود دو چشمان عدل تو
جلاب در دهان تو بیمار میرود

ده باغبان دمی عجب جلوه پرورا سفله ست
این خار بین که یار بگلزار میرود

تابع مکش تو آه ز تلخی هجر دوست
طوطی جان بسوی شکر بار میرود

سروی نگر که جانب گلزار میرود
سرهای عاشقان پی رفتار میرود

روزی که بیست همنشین تو در جلوه گر
آن روز عمر من چو شب تار میرود

او بر براق غمزه خوبی پیش دوان — لشکر پی رکاب جهاندار میرود

اغیار را نگر که به پهلوی گلرخی — در دیده همچو نوک سر خار میرود

دیدم شبی بخواب رخ آفتاب او — اینست روز عمر چو شب تار میرود

جان میرود دلم به پیش نیز میرود — شاهی که رفت لشکر ناچار میرود

گفتی که راز عشق نهان دار تا بحی

من چون کنم که اشک چنین زار میرود

عشق پاکم بهوس گرد رخت میگردد — عصمت از سر نگرش گرد لبت میگردد

تا تو در خانه عشقم بکرم گردی جا — جان و دل هر قدما گرد سرت میگردد

بس بسوزد از شوق چو پروانه مرا بیند و — بس که شوقم ز سر و گرد رخت میگردد

دل چو با هست مرا دشمن دینی ای دوست — روز و شب گرد درت هر شبت میگردد

تا بعالم شد و دو بیت بمقصود نشد

گرچه مقصود همی گرد برت میگردد

غمهای تو تا غیش رسیدن نگذارند — تکبیر رسیدند و طپیدن نگذارند

ه

گر باد شوم تا که به بالخت گذر آرم | شرم واد بهم بین که وزیدن نگذارند

گر حسن شوم تا که ببینم رخ خوبت | صد جلوه ز رخ خیزد و دیدن نگذارند

تا معتکف کعبهٔ عشقم ازانرو | بیرون بسوی سر کوچه دویدن نگذارند

صد جامه جنون عشق تو پوشاند هردم | این طرفه که یکجامه دریدن نگذارند

هر سبزهٔ شادی که براید ز درون دل بر | غمهای تو ای دوست دمیدن نگذارند

تا غمزه و نازی تو گرفتند دلم را | یا پند گشایند و رهیدن نگذارند

انست وفا در ره اخلاص و محبت | صد باده لب آرند چشیدن نگذارند

تابع تو ازین هستی رو راه عدم گیر
زین باغ گلی را تو چیدن نگذارند

از سخن بس که نار می بارد | از قلم هم شرار می بارد

از تو جور و جفا ز من تسلیم | همه صبر و قرار می بارد

خنده داری تو با رقیب و ز من | اشک از چشم زار می بارد

از تو ناز و کرشمه و از من | زار زرد انتظار می بارد

ولی

تا مرغ دلم بسته دام غم تو شد
یا شد نکشایند و پریدن نگذارند
همه شب که ز لعل تو تر و یک لب
از زلف تو چشیدن نگذارند

تالی

تا بعار از کلام موزونت　　گوهری آبدار می بارد

هر گدا در کوی تو شاهانه گدا سر گر نشد　　هر که را عشق تو بد پایه ز پا سر گر نشد

در رهی غمهای تو هر کس که با همت رسید　　با مراد خویشتن او پینوا سر گر نشد

نای نازم سرو قامتی دل که در بحر جنون　　سیل غم هر چند افزود او ز جا سر گر نشد

ده چه جرعه بود از مستی که در جامم فتاد　　سالها بگذشت این دل پارسا سر گر نشد

رباعی

در جنون خسرد کان یار همشیره
شد چنان بیگانه و کم کاشنا سر گر نشد

مژگان چشم تو که بدین ره زن منند　　غارت ده معامله مسکین منند

صیدی حرم حرام ز روی اشارتی　　چشمان تو بعزم شکار افکن منند

زاهد ملاف الحجه ترا راه می برند　　نیکو نگر که آنچه خود ره زنان منند

تا کرده دم نظاره روی یکی صنم　　خوبان دهر برهمن این شمن منند

تیغ بساط [illegible] بستر د نوحه کن　　کاصحاب درد منتظری شیون منند

مطیعان عصمتی را می پرستند | حریصان قسمتی را می پرستند

گروهی دون همت ناکارند | گدایان همیشه حشمتی را می پرستند

فقیهان ابروی علم پرویند | ازان چون جنتی را می پرستند

گروه عاشقان مشتاق رویند | ازان رو همتی را می پرستند

چو بر کارند در راه تو حیران | نه عزت و حرمتی را می پرستند

پرستارند در هر شکل این قوم | ترا نی و تی را می پرستند

ازینها کن تو ای حق تابعی را
که چون تو دوستی را می پرستند

خوبان که دری ناز ببازار فروشند | این طرفه که دریع جهد بدان فروشند

شیرین سخنان باد شهانند و قدر دان | بازرس بیهوده گفتار فروشند

زین شهر برو ای که ترا دینست متاعی | کانجا نخرند دین تو زنار فروشند

در دام بتان پای منه ای دل زنهار | کازاده گذارند و گرفتار فروشند

تابع همه گرد آر خزاین ز گهرها | زین جنس درین کوچه چو بسیار فروشند

گردانی

نسخه: زین شهر به یاران ... خود نبدو ... ازاده ستانند و گرفتار فروشند

بکنج فقر آسودن بملک جم نمی ارزد ❊ هزاران نعمت شاهی بیک جو غم نمی ارزد

به پیش خسروان رفتن ز بهر خوان هفت الوان ❊ بجانه نان جو خوردن ازان کم نمی ارزد

بمال و ملک دل بستن برای عیش دو روزه ❊ حوادثها بسر بردن ز چرخ خم نمی ارزد

مکن با تیبه کابین که چو تو شوی بس کشتست ❊ بشیرین عشوه دل دادن بتلخی دم نمی ارزد

دما دم طعن زن خوردن برای عیش یکساعت ❊ بمیزان خرد او را بسنجیدم نمی ارزد

مهل از دست خود ای جان تو نقد عمر بیهوده ❊ بنقدت این همه عالم بیک درهم نمی ارزد

بیا تا بعد ازین غفلت ببازی تا بکی تازی ❊ که بودن با خدا یکدم همه عالم نمی ارزد

بازم هوای سیر سر کوی یار شد ❊ هوش از سرم بپرید ز دست اختیار شد

ای دل ز دیده بار تحمل دگر مجو ❊ کز جوش عشق باز سری جویبار شد

شد روزگار در پی آن زلف کافرم ❊ جمعیتم گسسته ازین روزگار شد

گفتی بی مراد بخود اختیار گیر ❊ گو چون کنم ز دست جوان اختیار شد

از سر خرد برفت جنون نمود رو ❊ بد مست دید محتسب و هوشیار شد

105

تابع زبانی عقل ندیدم تمتعی — لیکن جنون زور و غم بار وا رسید

گویند درین شهر محبان خدااند — دیدیم بسی لیک ندیدیم کجااند
در صحبت مشتاق و دولت همه گشتیم — آسوده دلان اندک و آلوده بپااند
آنها که محبان خدااند درین دهر — از خویش جدااند همیشه بخدااند
تسبیح و مصلی بکف و دوش نگیرند — در دلق محبت همه مستور بر آیند
جز نام خدا هیچ ندارند و ندانند — لب بسته بدل در پی اوراد دعااند
جز دوست نه بینند بهر سو که ببینند — در صومعه باشند و گرد دیر در آیند
تا چشم دلت وا نکرد دشناسی — چون صورت اغیار که بیگانه نمااند

تابع چو گشایند صبا چون نظری
بس غنچه امید تو و بسته گشایند

نگر آنشوخ در دل قصد خون عاشقان دارد — که تیری ناز زده کرده بقوس ابروان دارد
بزخم عشق جز داغ منه مرهم که مریاعت — چو شیند ناسور زخم ای دل بر و مرهم زیان دارد

تابع زبانی عقل ندیدم بهره
زغم ز جان گروه دل و از النهر باز وارسید

از توجه چو که تابع
نهیت و کاه ربایند
چون کاه زبان تابع از جذبه وآتی
از دیده کهی است چو کاه ربایند

بخوانم

نخواهم نسیه جنت که باشند یار با ما هم
بجنت در جهان نقد است که یاری مهربان دارد

چه ذوق گشت گل لعل است عاشق را که
ز اشک سرخ بشگفته هزاران گلستان دارد

چو شد بیمار روح ای دل دوا از لعل
شود بیمارتر کانکس نظر بر بیدلان دارد

چو خاری عشق گلرویان خلد در دل مکن بیرون
جو تا بع جای آن جان کن که ذوق جاودان دارد

وصف رخت ز حیرت خاموشی آورد
یا دلبت ز هوش به بیهوشی آورد

باد صبا ز زلف تو آید سحر اگر
درویش دهر رو بسیه پوشی آورد

جور و جفای آن بت بس شوخ تند خو
عشاق را عجب بوفا کوششی آورد

چین رخت که شعله نورش بعرش تافت
خور را ز مو گرفته بجا و وشی آورد

یارب کدام ساعت مقصود یابمی
بر بستر وفا هم آغوشی آورد

چندان مزن تو تیر جفا کز ستم شود
ترسم که راز عشق تو بر سو بدر شود

گفتم ز فتنه کی شوم آسوده گفت رو
روزی که عقرب اندر سری قمر شود

در سنبله مگیر رخ آفتاب را
داری روا که عالم زیر و زبر شود

با هر کسی تو دست ارادت مده بدان
اکسیر صاف باید تا مس زر شود

تسبیح ما شده مرجان ز سرخ اشک
انشاید دعا بهمت این کارگر شود

جانم بسوخت آتش عشق تو یک چشم
خواهم که در هوای تو هر لحظه تر شود

بر تابعی سر الجه توانی ستم مکن
نوعی مکن که راز تو از دل بدر شود

بر صورت زیبای تو هر که نظر افتاد
راز نهان از پرده شد و دربدر افتاد

تا لذت عشق تو خرد یافت ز خود شد
در بادیهٔ شوق تو بی پا و سر افتاد

والله چه جمالست که ز وصاف برونست
چون سیرت خود از همه بی مثل تر افتاد

دل رخت محبت نه بیازی بهم آورد
از دیده به نعشش همه خون جگر افتاد

ای دوست به بیمار خود آخر قدم نه
دیگر خانه جدا مانده درین ره گذر افتاد

معذوری ای جان تو اگر دیر به پرسی
زانرو که وفا خانهٔ تو دور تر افتاد

تابعی اخبار تو بُد واله و حیران
تا از تو خبر یافت ز خود بیخبر افتاد

هرجا که صورت نقش تو از و خیزد

اشکی که خون گشته از دیدهٔ من ریزد | هرجا که رود نقش تو این طرفه ازو خیزد

بر باد مده زلفت ای ترک پری چهره | هرجا که دلی باشد بر باد بیاویزد

صد دور اگر زاهد پرهیزگری کرده | در دور تو ای ساقی از باده نپرهیزد

زلف تو ز مدهوشی دارد بتو سرگوشی | این فتنهٔ حسین گر عالم تا باز چه انگیزد

در اشک وفا تابع تا دوش درین کوبست | کو خاک وجودش تا غربال هوا بیزد

یک شب بخواب لعل لبت چون بکام شد | رہین شراب میکده را نرو حرام شد

یارب چه شد که مهر مرادم نزد طلوع | صبح امیدم از چه سبب تیره شام شد

تنها منم در آتش عشق تو چون کباب | شمع تو زیب مجلس هر خاص و عام شد

بساقی شفیق و مطرب جان بخش باد و بش | شکر خدا که این همه کارم بکام شد

بختم که زین بر ابلق ایام کرده بود | آنهم ز تازیانهٔ عشق تو رام شد

گفتم کسی که مثل تو آید یکی بنظر | بالله نشد میسر و عمرم تمام شد

مردم بزر خرند غلامان و من ترا | تابع بطوع و رغبت خود زر غلام شد

شمع رخ تو جلوه گر از خاص و عام شد

چو زیبا صورتی آن شوخ هر که یاد می‌آید
هتن هر موزبان گشته بهر فریاد می‌آید

چمن بر من قفس گردد نبینم سرو و غنچه را
چو یاد قامتی آن سرو حوری زاد می‌آید

معطر گردم از سر پا ولی چون نافه با صد خون
ز مشکین زلف او ناگه بسحر چون باد می‌آید

نمیدانم چه افتاد است بلبل را که هر ساعت
بگل هم صحبتی دارد و در فریاد می‌آید

بنای صبر در سینه همی افتاده می‌بینم
چو که سیل اشکم از دیده بران بنیاد می‌آید

خداوندا است بر حالم که بی یادت نهٔ ام ساعت
ترحم گاه گاهی یا درین ناشاد می‌آید

بصدری عشق تا نشست تابع از خرد فارغ
بسوی‌اش هر زمان از دل مبارک باد می‌آید

بنال بلبل چون نوبهار میگذرد
ز تخت زرین گل چون تاجدار میگذرد

مرو بسیرت ایام ای زمانه پرست
که این شگوفه چو بادی بهار میگذرد

بکنج عزلت ای دل بیا که تا گریم
بروز عمر که بی وصل یار میگذرد

کشا تو گلشن خوبی بسیر عشاقان
که آب زندگی از جویبار میگذرد

بکن ز خار ریا پاک راه دل تابع
ازین طریق چو آن شهسوار میگذرد

مثال بلبل [illegible] نوبهار میگذرد
[illegible] وصل یار میگذرد
[illegible]
[illegible] تاجدار میگذرد
[illegible]
[illegible] وصل یار میگذرد
[illegible]
[illegible] جویبار میگذرد
ریاض خاطر [illegible] غبار کن تابع
[illegible] غبار میگذرد

هنوز سجده معین نبود بر مسجود | که بود عشق مقید بسجن معبود
همیشه بود محبت نهان بحجلهٔ ناز | چو دید طاقت ما پرده از جمال گشود
نبود هیچ عرض در میان ایجادش | عرض ظهور محبت همین محمد بود
بکعبهٔ دل آدم لطیفهٔ پنهانست | که ملائک بوقت نظور (؟) سجده مسجود
سر ارادت ما خاک شد بکوچهٔ عشق | هنوز بر سر خاکم هوای عشق تو بود
جمال یار ز رنگ صفات چون ذاتست | مکن تو آینهٔ عشق را غبار آلود
کنون که رشتهٔ عمر لؤلؤ در کف تست | مهل که باز نیابی تو گوهر مقصود

مبند تا بلب راز دو غط عشاقان
حدیث عشق همیشه ز تست درد آلود

ز برق آه من آتش چو بیرون از جهان افتد | بسوز دل جهان ترسم که بر روی اسمان افتد
همه شب در خیال آنکه گویم درد دل با تو | چو روز آنه ترا بینم گره اندر زبان افتد
اگر با روی تو لاف زند این شمع در بزم | چنان آهی زنم بر وی که آتش در دهان افتد
چه زیبا صورتی داری که صاف از نقش خط تو | چو نقاشان چین بینند حیرت در میان افتد

أ چه زیبا صورتی داری ... از خط لطاف ... (marginal note)

... (marginal note, illegible)

خیال زلف قدت می برد بسوی عدم تا که
جنان رسوا شدم پروانه سر در عاشقی یاران

اگر چشمم بسر و سنبل اندر بوستان افتد
که در سر انجمن اوّل ز حرفم در میان افتد

بگویت عمر باشد تا بعزیبی ناتوان مانده
چه باشد یکنظر گر جانب این ناتوان افتد

مریض عشق ترا شربتی شفا چکند
ربود رخت خرد جذبهٔ محبت تو
کسی که اندر کوی تو راحتی دارد
اگر ز زلف تو بوی نمی رسد بر من
خدنگ ناز جفایی تو از دلم بگذشت
بجرح سینهٔ مجروح خنجری چشمت

چمن که باد خزان زد باد صبا چکند
ستور بر سر آن نیست تا خرد چکند
دگر بباغ ارم جنت العلا چکند
گناه بخت سیاهم بود صبا چکند
سپر به تیر قضا با بقضا چکند
اگر مسیح زمانیست هم دوا چکند

همیشه دولت حسن تو باد محکم پا
جز این دعائی تو تابع دگر دعا چکند

نشوخی نگه که هیچ ز آهم حذر نکرد
زارم بدید نرگس پر فتنه تر نکرد

گر او دل و جان ... افتد

... ...

در ره گذر چو خاک فتادم بپای وی — مغرور بود هیچ بسویم نظر نکرد

دی شب حدیث هجر رخش بود در میان — باد صبا ز حال من او را خبر نکرد

نگشاد هیچ طرهٔ مشکین صنم مرا — تا صد هزار داغ درون جگر نکرد

گفتم که آب دیده کم از سیل نوح نیست — گفتا بکوه جودی طوفان اثر نکرد

بر حال زار تابع مسکین ز روی لطف خود — نگذشت هیچ ابر که تا چشم تر نکرد

ذات تو در ذهن نمی‌گنجد — وصف تو در دهن نمی‌گنجد

تا ترا جلوه گاه شد جانم — جانم اندر بدن نمی‌گنجد

بوی تو در چمن صبا تا برد — غنچه در پیرهن نمی‌گنجد

ای فلان چیست گفتی احوالست — این بیان در سخن نمی‌گنجد

تا ز روی تو کسب نور نمود — شمع در انجمن نمی‌گنجد

تا خمی زلف خود بیفشاندی — مشک اندر ختن نمی‌گنجد

شد قبا پوشش دلبرم مشفق — دل درین پیرهن نمی‌گنجد

نوخطم از پسر نوشت خطی | تابع ور وطن نمی‌سنجد

ماه پسر کزین من یاد وطن نمی‌کند | روح روان عالمیست میل بدن نمی‌کند

بسته لبیست غنچه چون کرده جبین گره ز چو الف | باز چه شد خنده ان پسته دهن نمی‌کند

نافه جنان بخون درند مردم شهر در غمش | آهوی شوخ چشم چون عزم ختن نمی‌کند

روی نیاز خود دران کوی بسجده برده‌ام | قبله‌نمای من چرا روی بمن نمی‌کند

مانده بچین زلف او باد صبا مگر به بند | زانکه گذر سحر کهان سوی چمن نمی‌کند

سرو قد و سمن برم وه ز غرور حسن خود | سوی چمن نمی‌رود یاد سمن نمی‌کند

رفت حجاب ماسوا یار عیان نمود رو

تابع دل غریب از ان عزم وطن نمی‌کند

کس مثل تو شوخی جهان یاد ندارد | شوخی مکن از حد که بنیاد ندارد

آن غمزه بخون ریزی شد شهره و لیکن | دانم که درین قاعده استاد ندارد

در دور تو ای شوخ پری چهره چه گویم | این دور سپهر عافیت آباد ندارد

فریاد ز بیدادی ترک آن سیه چشم
من مردم و او گوش بفریاد ندارد

دیوانه شوم عاقبت الامر از آن رو
چون خوبی تو هیچ پری زاد ندارد

بر طرهٔ شمشاد چرا دل دهد عاقل
آن طره که تو داری شمشاد ندارد

در درس محبت نبود جای کسی را
اگر نظم حسین زقافیه یاد ندارد

آن غمزه بخونریزی تا تیغ شده مایل
قصاب ز بر گشتن استاد ندارد

دل تنگ از بدن شد جانرا خبر کنید
آن تند خوی تنگ دهانرا خبر کنید

چون مو میان شکست مرا بار عشق او
آن دلربای موی میانرا خبر کنید

از آب دیده خانهٔ چشم خراب گشت
آن نور دیدهای جهانرا خبر کنید

از دام صبر آهوی جانم گریخت باز
آن ترک صید گیر جوانرا خبر کنید

ای دوستان بگشت چمن چون شما روید
زین پا فتاده سرو روانرا خبر کنید

رندانکه طعن زاهد تائب همی زدند
اینک برفت پیر و جوانرا خبر کنید

بطرهٔ شمشاد دل اهل دلان باید
ما را چه غم طرهٔ او شمشاد ندارد

خطت چون مشک تا آم سوده بر شد
چو خط عنبر در میان گلشکر شد

بر آمد گرد رویت خط مشکین
مثال هاله کان گرد قمر شد

دلم میخواست تا پیند رخت را
بحیرت در فتاد و بیخبر شد

بیا دان لب و دندان ز چشمم
روان صد چشمهٔ شیر و شکر شد

بوصفت چون قلم را دست کردم
ز تربت هر گره چون نیشکر شد

چو آن ابرو کمان زه کرد تیری
دل مجروح اندر صد خطر شد

چو یارم شیوهٔ نو کرد بنیاد
ز تتابع هم غزل طرزی دگر شد

بتان مجلس و شیرین نام کردند
بشیرین نامشان بدنام کردند

جهانی هر طرف گرد ما صید
چو دانه زیر مشکین دام کردند

جهان را حسن حبت شد گذر را
مگر حوری وشان بد نام کردند

من این وردی دعا ز خلاص خواهم
مگر خمتش که بر دشنام کردند

بتقوی یار بود م لیک خوبان
ز رندی در جهان بدنام کردند

چه پرسی لذتی عمها ز عشاق — چو شیر و قند خون آشام کردند

ز رخ یکطرفه منصوبه نمودند
بیک شه نابعی را رام کردند

با یار گراغیار رنی بود چه می بود — همراه گل ار خار رنی بود چه می بود

گفتم که سگ کوی توام سنگ زد و راند — این سنگ گر از عار رنی بود چه می بود

در کفش آن راز که منصور عیان کرد — تشویش سپری دار رنی بود چه می بود

هندو بچهٔ ره زن صد پیر مسلمان — گر یار بدلدار رنی بود چه می بود

خوش بود و عجب مذهب خوبان اگر انجا — تکلیف بزنار رنی بود چه می بود

از حسن و لطافت همه در یار مهیاست — گر شوخ و جفا کار رنی بود چه می بود

در عشق بتان نابع غماز شد این سنگ
گر سنگ چنین زار رنی بود چه می بود

آنکه در بزم طرب شوخ و نگاری دارد — بیقرار است اگر چند قراری دارد

گر کند عاشق صد جام شراب طهور — غیر میگون لبت طرفه خماری دارد

سوی بستان چه روم گر دم خونین کفنان | سر زلف کوی تو شکفته بهاری دارد

فارغ از سرو و سمن صالح و صهبا نشست | آنکه او داغ غمی لاله عذاری دارد

ساغر گل خوب و لطیف است ولی این بد | کو بدامان خود او نیشه خاری دارد

بگذر از جور و جفا رحم بجان خود کن | آتش سوختگان تند شراری دارد

تابعی را پیر سودای طرب هیچ نماند

لحظه لحظه بمنت دارو مداری دارد

آنرا که تو باشی الم اندیشش نباشد | وز عقرب زلف تو غم از نیشش نباشد

نازم بجمالت که ذکا آینه دار است | ور حسن تو به را صفتی بیش نباشد

جای تو بجان منت ای گنج مرادم | آنرا که توئی مرکز درویشش نباشد

گفتی که درین کیش زایمان خطری هست | عاشق نبود آنکه درین کیش نباشد

هر جا که ز بالای تو شد پست کلامی | سرو چمن از شوکت بالای تو پیش نباشد

از معرکه همت عشاق برون باد | آن دل ز خدنگ تو که دل ریش نباشد

تابع برهی عشق تو بی پا و سر افتاد | مشتاق تر از آنکه سر خویش نباشد

ولیکن

وقت گل است مستان می در سبو کنند　　زین تنگنای تیره بمقصود رو کنند

هنگام قبض رفت شگفت بطرف بهار　　این باغ را ز خار و خسی زشت رو کنند

رخصت ز پیر ماست که می را کشند لیک　　در میکده ز مستی کم گفت و گو کنند

شده ره زن سلوک تماشاست زنهار　　یک لحظه سر بجیب تفکر فرو کنند

دهقان پیاله خورده چنین گفت تا بصبح
زین مزرع رسیده خیال درو کنند

تا چند دل بتلخی خوی تو خو کند　　ناخن بسینه دمبدم از غم فرو کند

صد رخنه در بنای سلامت ز چشم تست　　ای وای بر کسی که در آن آرزو کند

کارم ز زاهدیست نشد معتکف بخند　　ساقی کجاست تا که میم در سبو کند

طالب اگر بکعبه رود ور بمیکده　　شرط محبت است که رو سوی او کند

در ره نپیچید آنکه بود سالک طریق　　چشم حضور تا که باو رو برو کند

کی باشدش نماز روا بی‌حضور دل　　گر خود باب زمزم و کوثر وضو کند

تابع اگر مراد دلت حق رسید نیست　　بی سعی هیچ نیست بگو جست جو کند

در دهر باز دبدبهٔ صور شد بلند
هان عاشقان که روشنی طور شد بلند

بلبل نوید داده که گشت چمن کنید
شاخ لطیف نوگل منظور شد بلند

این از کدام کوکب تأثیر یارب است
کز فرش تا بعرش همه نور شد بلند

رندان باده نوش مبارک بهم کنیم
در لاله زار طارم انگور شد بلند

ساقی کجاست تا که دهد جام می دگر
کز ذوق و پند پرورشش طنبور شد بلند

یارب نگاهدار ز ویرانی رندال
شوری که از دریچهٔ معمور شد بلند

تابع ز گریهای تو یکقطره بیش نیست
طوفان نوح گرچه بسی دور شد بلند

ساقی بیا بیار که ایام تازه شد
صحن چمن ز ناز گل اندام تازه شد

[illegible] صیام رفت برآمد هلال عید
دل را هوس بسوی می و جام تازه شد

یاران بفن عشق خوبان نه دل نهید
در دهر [illegible] خام تازه شد

خوبان نگر بنام وفا جلوه داده اند
کایام راز نور دره بام تازه شد

گلگون شکفته اند گل اندر چمن [illegible]
هان کشتگان عشق دگر نام تازه شد

وجد

دلرا هوس بجام و صراحی نمانده بود | چون گل رسید باز همان کام تازه شد
تا [illegible] شاه جهانست باده نوش | در دور او زمانه ز انعام تازه شد

دی مشک سوده بر رخ ماهش نقاب بود | دل در هوای دیدن رویش خراب بود
[illegible] کرده [illegible] طواف خور | هر ذره که دیده شدش آفتاب بود
مسئول ما که [illegible] می کرد از جواب | حرفی ازو ملاحظه صد کتاب بود
میدید تند دلبر ما دوش سوی مهر | دیدیم گز حیاش بسی اضطراب بود
کوشش بسی نمود طبیبم دلی چسود | پیکان جور در جگرم بی حساب بود
از عکس روی ساقی گل چهره ام مدام | آیینه سکندر جام شراب بود
میکرد [illegible] حال خود [illegible] دل ولی چسود | [illegible] لب و [illegible] بود

تا پیچ و تاب خورد ز زلف کوتاه
زان تاب و پیچ جان مرا پیچ و تاب بود

دل من مبتلا ابروی تو دارد | بجز آنجا نمازی کی گذارد
چو عاشق پایمال خنک عشقست | روا باشد که پا بر عرش آرد

نثاری خنجری جوری تو عاشق — بخنجر جان تحفه دیگر ندارد
مسوزانی لاله رو هر دم دلم را — روا داری که آتش تند بارد
چو ایمای وفا یابد ز چشمت — جفاهای تو عاشق کی شمارد

ز تو یک چشم رحمت تابعی را
مراد هر دو عالم می برآرد

اگر خوبان سراسر آفتابند — بسر گردان مسکین چون نتابند
بخلقت گر خلیق ایشان سرشتند — چرا از کشتن عاشق شتابند
هزاران پیرهن چون گل قبا شد — چو غنچه گرچه ایشان در نقابند
سراسر گرچه تنشان آتش اما چند — هم از روی حیا غرق گلابند
هزاران دیده بیدار است بی تو — اگرچه نرگسست آلوده خوابند
ندانم چیست حال پارسایان — گرفته هر یکی جام شرابند
تو سرخوش با رقیبانی و رندان — میان آتش هجران کبابند

اگر هر موی تابع را کنی داغ
چو شمع از سوختن ابرو نتابند

بره تو کرده‌ام جان گذریت می نیفتد — ز نظر اگر بما هم نظریت می نیفتد

بسر گردان مسکین چون نتابند ص

من و آرزوت یار از وطن جدا افتاده — بسی تا ددکین بدویت می نیفتد

چو آتش غمی تو بر گشت سفت معصوم — چه شده زنست دوزخ نثریت می نیفتد

بچمن درون چه لائی ای سروی محاصل — چو قدی الف بشمن بر نشیم ثبت می نیفتد

بنشین بخوان تو روزی این سعر گر لطافت — به ازین لطیف نظم و نثریت می نیفتد

قد تست نخل خرما ز فا ربش و میده — چکنم که دست کوته ببریت می نیفتد

٤

زجفا مران که تابع سگ کوی تست این جان — بوفا نکوترینم دگریت می نیفتد

نگارم کامرانی میفروشد — رموزی لن ترانی میفروشد

زتلخی جور او می مردم اما — لبش شکر نهانی میفروشد

عصا بگرفت نرگس همچو پیران — مگر تخم جوانی میفروشد

چرا دل تنگ چون غنچه نشینم — که دلبر کامرانی میفروشد

صباح و شام بر گردی حریمش — نه خور یا سپاهانی میفروشد

دم تیغش لبان خضر هر دم — حیاتی جاودانی میفروشد

٥

نثریت

جفا

123

بهر حرفی که گویند نازنینم	بضمنش صد معانی می‌شد

دری بازار تا بع ان حرفت
کردل با او نهانی می فروشد

شکل مطبوع ترا آفت جان ساخته اند	زلف تو دام همه پیر و جوان ساخته اند
سجده گاهی که ازو حاجت خلقست روا	طاق ابروی ترا قبله از ان ساخته اند
انچه در کارگه صنع نهان بود نقوش	از رخ خوب تو انجمله عیان ساخته اند
مرغ جان نتوان از تو سلامت بردن	زانکه ابروی ترا سخت کمان ساخته اند
سیل اشک از دل پر غم دیده کشادند دگر	خانه صبر مرا بند بران ساخته اند
زلف بر عارض خوبت بتماشای جهان	باغ گل را چمن مشک فشان ساخته اند

تابعی قصه عشقت همه خوبان جهان
دگر جان کرده ز دل ورد زبان ساخته اند

دوش از رم چو اهو بادم رمیده بود	یارب خجسته طالع از من چه دیده بود
از بام خانه سایه بمن ناگهان فکند	آن سرو قامتی که ز من پا کشیده بود
می کرد ساختم نگاه بران زلف عارضش	خوش سنبلی بگرد گلستان دمیده بود

٣

٤

خط ابطال ...

میکفت سر سخن که دلم با خیال داشت — گویا که از خیال من انها شنیده بود
آخر نبرد و بازی نرد دو همستم — زردی نشاط ز لبش که بر جمال چیده بود

تابع چه تیره روز شدی از فراق یار
همچون سیاه روز کهی کس ندیده بود

بیا که صحن چمن فرش لعل فام کشید — شراب گلگون بیاقی درون جام کشید
مگر ز آمدن گل خزان وقوف داشت — که فرش زر بته پاش زاحترام کشید
بلای زلف تو آیا سپری جفا دارد — که باز مرغ دلم را بسوی دام کشید
ربود گوی طلب انکه زین جهان فراخ — سر ارادت خود را ز ننگ و نام کشید
رقیب فکر بدی کرد سک دهانش گرفت — هزار شکر که باری سک انتقام کشید
رهی ولایت عشق تو صد خطر دارد — نه مرد راهست انکه قدم ماند باکام کشید

اگر چه تابع دلدار سر کشیست اما
کمند آه من او را بسوی بام کشید

صبا از سوی مشرق باز مشک انبار می آید — مگر از طرهٔ صیاد صید انداز می آید

چه آفتها بعالم زاسیت خواهد شد ازان گه
که آن سروی خرامان باز با صد ناز می آید

بزمم شو برون اکنون نشینی تا بکی با من
غم یار ای طرب دیگر مرا همراه می آید

اجل چیران جان کرده که امین کرد از صد جان
دم آخر که بر بالینم آن دمساز می آید

شراب خوشگوار و بوی گل ای دل همی بادا
گزین آب و هوا اگر آموزی را می آید

نسیمی گلشن خوبان چه زیبا نکهتی دارد
ز هندستان عبیر افشان سوی شیراز می آید

مبارک باد ای شیر نوبنیاد ای بر تابع
که بانی رفته ای یاران بجوش باز می آید

ز کوی دلبر ما تا صبا نمی جنبد
گلی امید بشاخ وفا نمی جنبد

بگرد خاطرم ای عیش تا بکی گردی
تنم چو کوه نشسته است ز جا نمی جنبد

مگر بکوی تو پابسته بوده است امشب
نسیم را بسحر دست و پا نمی جنبد

مریز تخم محبت نصیحت حکیم در دل ما
ز باد پیست تو این آسیا نمی جنبد

کاری ز دست یاری معشوق میشود
صد امتی شود آن دست تا نمی جنبد

نسیم از سر زلف تو تا سحر نوزد
گلی مراد به بستان ما نمی جنبد

اگر به تیغ ستم می‌بری سر تابع
قسم به جان تو قطعا از جا نجنبد

ای رخت زیباتر از زیبای عید
در رخت پیداست جانا جای عید

روی تو چون عید یا خود حسن اوست
لعل تو شیر است یا خرمای عید

وصل تو در عید چون حلوا بود
وه نصیب این گدا حلوای عید

عید اندر جنت است چون بود در بدر
وین همه خلق خدا شیدای عید

دایم اندر کوی تو بهر لقا
نیست جمعیت کم از غوغای عید

جای عید از جمله شادی برتر است
شادی روی تو بر بالای عید

تا بتر قربانت ... ما مهمانی
تابعی قربانت اکنون ذبح کن
ای سرت گردم مگو فردای عید

چون روی تو گل خندان سر آمی‌آید
هم چشم تو خود نرگس در خواب نمی‌آید

گر بیت نهادی پا در کلبه امیدم
از شرم تو ماه‌لا مهتاب نمی‌آید

محراب همه مسجد بسیار طلب کردم
چون طاق دو ابرویت محراب نمی‌آید

روی تو بر عید ... حسن اوست

که شوم یکشب درخواب ترا مهمان
مهمان نشوی دانم چون خواب نمی آید

برخون خود است راضی تا چند پای
برخوان چنین صیدی قصاب نمی آید

نوبهار است در چمن مرغان بگل پیوسته اند
درچنین موسم چرا میخانه را در بسته اند

نو بکیل بلبلان از باغ با ان از شاخ گل
زانکه بعد از پیالها با آرزو پیوسته اند

تو مست آزرده و ز سختی اهل دل مرنج
تا لبت خرما شده ان ز دل و جان خسته اند

چند گویی دل بخوبان دگر بر بسته
من نبستم دل برایشان حاسدان بر بسته اند

تا بعی سوی صلاح و زهد چون ماند قدم
پارسایان توبه را در دور ما بشکسته اند

زلفش

عقد گیسوش اگر گشاده شود
بسته کارم ز سر گشاده شود

لاله رویم اگر گشاید رو
سیل خون از جگر گشاده شود

خنده اگر د گریه ام چون دید
دل بلی از که گشاده شود

قیمت مشک را نماند قدر
زلفش اگر گشاده شود

دیگر

لعلیت سخن تا بع تا خوبان بخوبی هر دم
بی لعل گرانمایه سیراب نمی آید

1281

تابع از درش مرو جایی
بسته طالع مگر گشاده شود

آن دل که شد فسرده نگه داشتن چه سود
تخمی که کرم خورد دگر کاشتن چه سود

سیل چونکه خانهٔ جان را خراب کرد
بنیاد عقل باز بر افراشتن چه سود

دل در کمند زلف تو جا کرد عاقبت
مرغی که جست دانه اش انباشتن چه سود

در کوی دوست باز گذارید بعد مرگ
خاک فسرده عظم بر داشتن چه سود

تابع ز خشم تیغ تو می ناله ای صنم
خود کرده را ز ناز بد انگاشتن چه سود

چشم دلبر چه رامنی دارد
بر شهیدان مگر غمی دارد

نازم از نازکیش کل رو
گر صبا شاخ نوخمی دارد

گرده آواره خاطری جمعم
ابتر از زلف خود همی دارد

از حیای رخش نگر بر باد
هر سحر گل چه شبنمی دارد

از خماری من آگه است ساقی
جام می را دمادم میدارد

چشم دلبر چه رامنی دارد
…
حافظ
…
هر که نوشد می از سفال شکست
که … جامی دارد

از غم چشم من درین شب غم | نوبت شاهم نمیدارد

تا بعی بی دمش می نزند | در بدن تا که خود دمی دارد

بی تو هر دم دگر چه خواهد شد | زین چنینم بتر چه خواهد شد

بر من پیر کن ز روی کرم | یک نظر ای پسر چه خواهد شد

قد تو نخل و لب چو خرما پیش | نخل زین خوبتر چه خواهد شد

گر ز مژگان بجان زنی تیری | پیش تیرت سپر چه خواهد شد بود

بخت برگشت و یار رو پوشید | کار ما زین بتر چه خواهد شد بود

آب چشمم ز فرقت خون شد | تا ازین خون دگر چه خواهد شد

تا بعی از غمت وطن بگذاشت
تا خود اندر سفر چه خواهد شد

عاشق آن نیست که بی تو دم نزند | زیر تیغ تو هیچ خم نزند

گر ز نقاشش چنین خطت بیند | مرگ او دست بر قلم نزند

بر من پیر کن نگهی ز کرم

غیر نقاش کن مصور دهر — در جهان مثل تو رقم نزند

پرده روی کعبه گر ترا بینند — غیر این در دری حرم نزند

با وجود تو هر که همره شد — او به راه عدم قدم نزند

روی زردم چو سکه زن بینند — از حیا سکه بر درم نزند

کیست تا دست آن صنم گیرد — تا خود او آهوی حرم نزند

تابعی گنج صبر دارد جا

یار گر پسنگ از سیم تر

تیری که میزدی به دل جان ما رسید — رنجه مشو که تیر تو کاری به ما رسید

آفاق روشن است ز مهر رخ تو لیک — نور رخ تو راست بهفتم سما رسید

آسوده بود خون شهیدان ز شوق عیسی — آن شوخ کج کلاه دگر از کجا رسید

بیمار عشق به ز دوای تو کی شود — برخیز ای طبیب که خود آن دوا رسید

کونین را تو ابر کرم آمدی و بس — شکر خدا ابر ز تو نخل رجا رسید

گنج رخی تو در دل ویرانه ام نمود — دولت مگر که بر سر وقت گدا رسید

کفنی نماز خوان بسوی کعبه تابعی — سو جهت نماند چو کعبه نما رسید

دل با چو تو دلربا چسپید / به که در راه صد بلا خسپید

برکنم طفل دل ز سایهٔ زلف / تا بکی پهلوی بلا خسپید

عافیت را بچشم کی بیند / آنکه در چشم اژدها خسپید

دل بچاه زنخ فتاد مرا / مست پهلوی چه چرا خسپید

میتوان کند بند زلف از پا / ترک ناوک فکن کجا خسپید

روی عیش و نشاط کی بیند / آنکه او از غمت جدا خسپید

نظمی اگر مانع رود سوی هند
شمع شنید او با قبا خسپید

گر بگشت گل کلهم بیرون شود / غنچه از رشک لبش دلخون شود

گونه گلها است گرچه رنگ رنگ / از رخش بالله دیگرگون شود

گر گشاید روی خود لیلی وشم / هر که بیند روی او مجنون شود

گل نقاب از روی خود یکسو فکند / گلرخم از خانه کی بیرون شود

شوقش اندر چشم من خون کرد آب / آب خون شد خون ندانم چون شود

آه من تا تیرش اندر دل بکرد / آه ازین آهم چو بر گردون شود

عقرب زلفش چو تابع راکز ذ — چشم جادویش پی افسون شود

اگر بگشت گلستان ترا هوس باشد — نگر در آینه بر خود که اینت بس باشد

طواف گلشن کوی تو آرزوی دل ماست — ولی چه چاره مرغی که در قفس باشد

شبم خیال وصال تو آرزو میکرد — پسر چو بازی عقابش در هوس باشد

دل ضعیف مرا غمزهٔ تو تقویت است — چو پیر در پس محمل خوش از جرس باشد

بخاک بوسی کوی تو دل حباب ماند — که ذره راهوس مهر ملتمس باشد

ز خط و خال سیاه تو دم زند تابع
ز آن بدکیش تا که در نفس باشد

نوعی که بگل وفا نباشد — در عهد بتان بقا نباشد

دل بردن و دل دهی بهشتن — این شیوه ز تو روا نباشد

از سنگ دل بتان سرشتند — در سنگدلان صفا نباشد

از سیه بروی شان نقطه بنشست — در صحف خدا خطا نباشد

خط تو مصحف خداست
یک نقطه بد و خطا نباشد

خون ریختنی چو من ضعیفی — در هیچ کتب روا نباشد

بیهوده بی دوا چه کردم — کین درد ترا دوا نباشد

بیگانه مساز با تو مارا
هر چند که آشنا نباشد

پیغام گدا با سلطان که رساند — مرغ گل گلزار به بستان که رساند

در دست گدایان نبود تحفه جان — این تحفه ناچیز بجانان که رساند

در ملک تو یوسف بغلامی شده مشهور — این واقعه بر خادم کنعان که رساند

گفتی که حدیثم ز سر زلف سخن کن — آغاز کنم لیک بپایان که رساند

صد رخنه در افلاک شد از ناوک نازت — این تیر بلا راست بکیوان که رساند

گم شد دل تابع بسیاهی دو زلفت — پایی طلبش باز بحیران که رساند

سر زلف ترا مجنون توان بود — ازین سودا بسی ممنون توان بود

بغیر از راح رنگین میتوان زیست — تو روحی بی تو هرگز چون توان بود

زنده دلم تنگ ره چو پسته — چو زلفت دایما محزون توان بود

به مرو چو بنمایی همه عمر — ز خون دیده رخ بر خون توان بود

ز مار زلف از نیشی توان خورد — بطاق شاه ابرویدون توان زیست

بتقوی یار بودم یار لیکن — ز جام باده اکنون مست توان بود

توان رفت سوی نیستی تا بع

اگر از هست خود بیرون توان بود

ای مه اوج صفا هیچ زوالت مرساد — نور چشمی تو نقصان بکمالت مرساد

گل ز آفات خزان پیش بگلزار ملول — روی گلگون ترا هیچ ملالت مرساد

دور عمر تو مه و ماه تو بادا یکسال — آنچه گفتیم ازین نقص بسالت مرساد

گل از هم صحبتی خار چه آفت دارد — آفت خار بگلزار جمالت مرساد

تا بعی عید جهانی رخ خوب تو دید

چشم بد هیچ غباری بهلالت مرساد

بده ز لعل لبت باده محبت زود — که شوید از دل من توبهٔ ریا آلود

نهان بسوخت مرا آتش محبت تو — چنانکه هیچ نیامد برون ز آتش دود

عبار

کداختم ز فراقت بغایتی که مسیح
گرفت نبض من و شربت اجل فرمود

بپای بوس سگانت فلک رساند مرا
زهی مبارکی بخت و طالع مسعود

بجز طواف سر کوی یار در محشر
اگر بهشت دهندم نمی شوم خشنود

چو بخت آمد همی در خم ابروی ماه
پیا سفید کن از نور عارض ای دل تابع
که بخت همچو منی تیره دل بچرخ کبود
همیشه چو هلال گشت بدر سعود

برآمد از تف عشق تو از جگرها دود
سیاه گشت از آن دود آسمان کبود

ندانم از چه سبب باز رفتی از بر من
ز درد هجر تو احوال من چه خواهد بود

ز نرگس خشم تو دارد دلم شکایتها
ولی چه سود فسانه ببخت خواب آلود

طبیب عشق ترا درد دل بیان کردم
بی تنفس جگر خوردنم دوا فرمود

توان ز کام دو عالم گذشت و آسودن
ولی ز شوق رخت لمحه‌ای توان آسود

ربود عشق تو صبر و قرار از من مست
هنوز بر سر آنست تا چه خواهد بود

چه پرسیم بچه حالت تو میرزای تابع
بشکر از تو شکایت ز بخت نامسعود

به وصف روی تو حدی هوس نمی‌گنجد
به بزم مدح تو از دگر کس نمی‌گنجد

رقیب سگ صفت از کوچهٔ تو محروم است
بباغ جنت از خار و خس نمی‌گنجد

رسید وعدهٔ قتل از تو مرغ جان مرا
قسم بجان تو اندر قفس نمی‌گنجد

گم است براه طلب صد هزار محمل دل
عجب بهی که صدای جرس نمی‌گنجد

مرا چه دار و مدار است جان و دل در تن
بجز خیال تو ای دوست کس نمی‌گنجد

کجا بوصل تو نابع نفس تواند زد
زبیم هجر تو در جان نفس نمی‌گنجد

گر یاد کنی از من درویش چه باشد
مرهم بنهی بر جگر ریش چه باشد

گفتی که بیایم بعیادت چو شوی زار
موئی شدم از ضعف ازین بیش چه باشد

ایثار کنم جان و دل آن بنده نوازی
جز جان و دل نقد بدرویش چه باشد

اینست وفاداری خویشان وفا کیش
بیگانگی یار جفا کیش چه باشد

ای کان تو صف بسته لعل دل عشاق
یک تیر بس است حاجت این خیش چه باشد

از زلف تو چون نیش خورم نوش لب باز
از نوش چه لذت بود از نیش چه باشد

[illegible] نمی‌گنجد
خیال عشق نظر [illegible] در طبع هوس نمی‌گنجد
صفای حسن تو در سینهٔ محروم [illegible] نمی‌گنجد
کنار بو الهوس از داغ عشق [illegible] نمی‌گنجد
چرا که شعله در آغوش خس نمی‌گنجد
رسید وعدهٔ قتل از تو مرغ روح مرا [illegible] قفس نمی‌گنجد
سر از نشاط [illegible] محمل
[illegible] صدای جرس
[illegible]
جهان [illegible] بال [illegible] نمی‌گنجد
اگر نفس نزند نابع از وصال [illegible] باک
زبیم هجر تو در جان نفس نمی‌گنجد

[illegible] حسن [illegible]
خود [illegible] از این [illegible]
تو [illegible] شد ای [illegible]
تا حاصلی [illegible] باشد

تابع کمند تو اسیر است بکش زود — یک لحظه توقف پس و پیش چه باشد

دلبرم بگذشت از من هیچ یادی هم نکرد — جانم از تن رفت با دل خیر بادی هم نکرد

گره در طالعم از زلف او افتاده بود — وه چه دلبندی که از صد یک گشادی هم نکرد

لشکر مژگان او بشکست قلب صبر ما — زین دهی ویران نگر کس آه و دادی هم نکرد

بر چه طالع زاده بد مادر مر اکین بخت من — یکزمان ننشست با من اتحادی هم نکرد

از دلم شد صبر خواب از دیده ام عذری نخواست — یک نظر آن سنگدل سویم گشادی هم نکرد

داد گری تقدمش لعل و گهر تا آنچه داشت — مردم نو دولتم یک ایستادی هم نکرد

درین جادو تا کجا چشم سیاهش خوانده است — آنچه کرد او جادوئی صد اوستادی هم نکرد

جامی سواد خال و خطت تا بعی را در جهان — دیده نابینا شد و مشق سوادی هم نکرد

باز این دل سوی دلبر میرود — رفته بود از خود مکرر میرود

الوداع ای هم نشینان کین دلم — هم نشینی یافت دیگر میرود

می وزد از طره اتش آیا صبا
کین سحر صد روح پرور میرود

پید لانزا دل زنگیر داده باز
وهم چون کشور بکشور میرود

زاهدا از وجه دیگر کن بیان
کین بیان در وجه دیگر میرود

از لب ساقی و باده گو به سخن
کین سخن در باب ساغر میرود

آیتی عفوی سیلھی باز خوان
طاعت و رندی بیک در میرود

تابعی بر عفو او دارد نگاه
امید
از لحد چون سوی محشر میرود

مژده باد ای دل که دلبر میرسد
آن مسیحی روح پرور میرسد

مژده ای احباب کندر شش جهت
پادشاه هفت کشور میرسد

موسم گل گشت توبه از شراب
چون کنم خاصه که ساغر میرسد

می شوم دیوانه مجنون زلف او
هر کهم آلا ماه نو در میرسد

یار با صد فتنه و آشوب و ناز
فکر خود کن دل که لشکر میرسد

کی توانم کرد توصیف رخش
کانچه بینم باز بهتر میرسد

کابام

تا بعاشقان رخت بد مباش | ماهتاب نیک اختر میرسید

تا بع ار یوسف در مصر رخت
صد خوانش ازبرادر میرسید

دل رفت تا مهمان شود قربان چشم یار نشد | نادیده روئی بود از ان حیران آن رخسار شد

چون دید کان ابرو کمان دارد بعاشق گوشه | از گوشه آمد بیرون در کوی آن دلدار شد

مردم بدور نرگست مخمور و سر گردان همی | ده ره زنی این مردمان آن خانه خمار شد

گنج حسن روی تو روشن چو مهر و مه ولی | این مه که با نی بر زن آن زلف همچون مار شد

رقم زداع عشق تو کایام خود بستان کنم | گلهای آن بستان مراد خستم دل خار شد

تابست تابع دل دران ابرویت ای کج عهد بان | رفته از ان پس گوشه چون چشم تو بیمار شد

گفتی بزیر تیغ من جان ده مزن دم تابعا
یکبار ای جان من قربان تو صد بار شد

ز مهر مهر تو بسم مراد بر کاغذ | دو دیده ام نگذارد سواد بر کاغذ

ز سینه آتش غیرت بسر رسید که یار | بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ

چو زلف خویش بو پیچید گوشه افگند | مرا نظر که خونابه فتاد بر کاغذ
دو چشم

قلم بحال من خسته اندرون بپیچید / ز سوز غم نهان چون رسانید بر کاغذ

رسید نامه گشودم که تا ازان خوانم / سرشک هیچ نماند مداد بر کاغذ

قلم بدست گرفتم که حال بنویسم / ز خون چشم سفیدی نماند بر کاغذ

تو حال تابع بیچان خود همی دانی

نویس چند حروفی و داد بر کاغذ

ای لذت جفای تو هم تلخ هم لذیذ / ای تیر غمزهای تو هم تلخ هم لذیذ

اندر بساط دیده مهیاست بهر تو / این گریه چون وفای تو هم تلخ هم لذیذ

گفتی که بی رضای من این سو گذر مکن / رفتن سوی رضای تو هم تلخ هم لذیذ

گفتم بده تو بوسه شدی غرق در حیا / ای شربت حیای تو هم تلخ هم لذیذ

دل از عتابهای تو چون برکنم که هست / شیرین عتابهای تو هم تلخ هم لذیذ

در عین وصل تابع را غمزه میکشد

جان دادن از برای تو هم تلخ هم لذیذ

ایضاً

الهی ترا انجمن خرمی باد بر / دی ترا آئینه زان تمر بهتر الها

در عین وصل غمزه تابع همی کشد

سینه دارم ز درد و غم همه پر | چشم دارم ز اشک خون همه تر
گر تو باور نمیکنی ای دوست | شاهدند چشم و هم دو زلف ابتر
سرو قدی ترا چو دید عدو | گفت از باغ عرش رسته مگر
از همه بخش چشم زلف پناه | شد عدو زین سبب بپز ای تبر

شد ز تابع جدا ز دوری تو
له
صبر از دل ز چشمهاش بصر

ای دل شوریده از جور رقیبان غم مخور | در ره کعبه تو از خار مغیلان غم مخور
چون ترا بر بستر فاقه یار از طرح نهاد | از پس و سامان دگر ای مرغ خوشخوان غم مخور
گر بصد جان میفروشد یار وصل خویش را | رو بجز کار زانست عاشق از سر و جان غم مخور
خوی دلبر جور با من یا رقیب احسان لی | گر تو عاشق صادقی از جور و احسان غم مخور
اختر طالع تو ای جان بر فراز عرش هست | از چنین گردون گردان هیچ دوران غم مخور
گر ترا ابتر همی خواهد دو چشم مست یار | در گذر چون زلف او از جمع سامان غم مخور
گو زلف یار تابع گر ترا ابر خود کشد | سر بنه در پای او از دین و ایمان غم مخور

ساقی بیار باده غنیمت شمار عمر / بادی خزانست درپی این لاله زار عمر

دایم نماند خوبی گل و سرو بوستان / بس مغتنم شمار تو چندین بهار عمر

خون گریم از دو دیده که ناکام میروم / ره دور و اسپ لنگ شتابنده نیست بار عمر

در فن و در فنون جهان بس مقیدایم / بگریکی بجانب این کار و بار عمر

گویی مرا چو شتر بپیچنی مهار کرد / در حکم خویش می برد هر سو سوار عمر

دی شد نمیکند بسویم نظر نکرد / ده طرفه بی وفاست نگر یار غار عمر

تابع مشو تو بی می و معشوق یک زمان
بیکار روزگار نباشد شمار عمر

در عرصه ناز این فرس خوش میدوانی ای پسر / من آمدم زین کوی سر در جان تیز ای پسر

تا زنده ام چون بنده ام در هجرتت درمانده ام / پرسش بکن درمانده را تا میتوانی ای پسر

در لشکری سلطان حسن آن چشم تو جنگی بست / عالم همه یکدم گشته گر تیغ رانی ای پسر

در هجرتت رخت دلم شد وصل تو سر گذشت / جان هم دهم بیشم اگر قانع بجانی ای پسر

چون در هجوم حسن تو آن چشم جادو خال و خط / دیدم زبانم بسته شد افسون زبانی ای پسر

٤

در

ز سوز روی تو یک سخن تا بج نوشته سوی تو | حرفی بس است از سوز دل روزی که خوانی آن

بیا احوال ... که ... را که دیدی دیگر | بده ... روح ضعیفت را ... یکدم مرهم دیگر

بر ... بگذر بادی صبا یار ای کام گشتی | که داری از حیا بر روی خود ... دیگر

مگو واعظ که شوق عشق در عالم نمی گنجد | که مردم عاشق ... دارند در خود عالم دیگر

با بخت گویم آن بگم گویم راز پنهانی | ... مذهب ... مجرم دیگر

به تیر ... من ... بودم گنج ...

ز بعد مرگ تابع باز نوشند ... دیگر

گر طالب این سلسله زلف ... گیر | ترک هوس کعبه و زنجیر حرم گیر

تسبیح مصلا بجوی عشق نگیرد | اسباب ریا را همگی بر سر هم گیر

در گلشن با باد صبا فیض سموم است | ای باد بهاری برو راه ارم گیر

جمعیت آشفتگی ای دل همه ... | همراه جنون خیز رهی شهر عدم گیر

تابع نشود خسته دل از رخ اعمال | بگذر ز عمل دامن دریای کرم گیر

دلم را از غمش دیگر

صد رهم با آب رحمت داد ایزد شست و شوی
از غبار دوده عصیان سیه رویم هنوز

شکوه کردم از غمش با خاک یکسان کرد و رفت
منقطع باد از زبان گاهی حرف شکوه‌ام هنوز

عالم سیراب از دریای لطف و رحمت
من خود از لب تشنگی جوینده جویم هنوز

سوختم در عشق و خاکستر شد اعضایم تمام
می جهد برق وفا از هر بن مویم هنوز

تابع از فیض محبت عالمی گل گل شکفت
من ز وجه بیدماغی طالب بویم هنوز

خدایا اثری برین حشرات انداز
زمانه از سپهر … خود این نقاب انداز

زبان نازکشا در دقیقه غمزه
سؤال مشکل ما را ره جواب انداز

بده از آن لب میگون خود مرا
بساط زهد مرا در سر شراب انداز

تو ابر جودی و گنجی ملاحتی در بخش
گذر برین ده ویرانه و سیراب انداز

ببزم عیش کبابم جگر چو بی نمک است
بیا ز خنده نمک را برین کباب انداز

ز طوق چاه زنخدان تست تابع زار
کرم نما و ز زلف سیه طناب انداز

نشین بخار جفا و جور بالین کن
برین بساط وفا تا بجا تو خواب انداز

ای دل بیا و آن بت نامهربان بسوز
در کنج غم همی ناتوان نشین بسوز

گفتی دلا که من شه اقلیم آتشم
در زیر چتر آتش عشق این زمان بسوز

تا کی نهان کنم بدل این شرار شد
بیرون دهم آه برو کو جهان بسوز

تا چند گرد شمع رخش می پری دلا
عظم فسرده را تو درین آستان بسوز

بر بوریا عشق بپای ریا نشین
دلق ریا و جبه و دستار ریا بسوز

شبها ز تار تابع که غم سینه ترند
بنشین و شمع شوق خود از مغز جان بسوز

کارم ز چین زلف تو آشفته تر هنوز
وز لعل آتشین تو دل در دستر هنوز

در خون نشاند غنچه لعل تو نافه را
بر برگ گل بکرده خط از مشک تر هنوز

شد مدتی که تیر جفا را هدف شدم
پیکان آن نشسته درون جگر هنوز

لذت نگر که بند ز بندم جدا شده
شیرین تراست خون تنم از نیشکر هنوز

اندر وفا اگرچه ترا وعده محکم است
لیکن برین اساس مرا صد خطر هنوز

لب بر لب چو قند تو دیدم شبی بخواب
جلاب میچکد ز لبم زان شکر هنوز

مفلس مکو که تاج از آن لعل آبدار | دارد دو درج باصره را پر گهر هنوز

دلبر بشد ز پیش من و در نظر هنوز | یوسف برفت و در دل و جان پدر هنوز

دیدم بخواب شبی رخ آفتاب تو | چشمم ز گریه روز و شب آبست تر هنوز

مرغ دلم اسیر تو شد بسملش مکن | آنگه بپرازش بکه ازین بیشتر هنوز

در دیده ام گذشت خیال تو دیر شد | دارم نظر بسوی تو زین ره گذر هنوز

آمد بکلبه شبی من ماه طلعتی | بنگر بدر کشته جلالزان قمر هنوز

جانم بلب رسیده ز تن مهر و و بدر | یار از درون خانه نیامد بدر هنوز

صد نیشتر چو شانه بدل زان جو آن رسید | جان میدهیم بهر یکی نیشتر هنوز

یک داغ آتشین تن تابع تمام سوخت
زین گونه صد هزار درون جگر هنوز

دلبری تو چگلی بت طناز | در جهان باز فتنه کرد آغاز

زلف او کرده گرد دور قمر | همچو زنجیر پس ندیده دراز

اینک این شد

[illegible]

آنکه از ناز و نازکی او را بپست　　نیست در ناز و نازکی آن ناز

هرکه در کوی آن پری بگذشت　　گشت دیوانه و نه آمد باز

راز عشقش بدل نهان می بود　　گرمی بود گریه ام غماز

شوخ ها نا ناز و شیوه گریست　　منت بهتر مرا ز عجز و نیاز

تا بی را بجز دم تیغش　　در دو عالم مبا دکس دمساز

خنجری ناز بار کردی تیز　　ساختی ترک فتنه را خونریز

یا نما روی خود بغیر حجاب　　یا حجاب دگر برین آویز

چشم تو ترک مست ناوک زن　　زلف تو فتنه بلا انگیز

تیر عشقت که از دلم بگذشت　　ای طبیب از سرم بیا برخیز

عشق تو آتشست و نازت باد (حشمت)　　آتش از باد تند گردد تیز

درد تو با گلم خمیر شده　　زان کلام منست درد آمیز

عشق تو پادشاه ملک دلست　　عقل دزدی که زید پا ده گریز

تابی ایران زدر که لطف	پادشاه تو با گدا استیز

با محبان تو جفا کاری هنوز	میل سوی دشمنان داری هنوز
شد تن زارم چو تار عنکبوت	از کشاکش چند آزاری هنوز
در وفایت زار میریم چرا	رحم در دل تو نمی آری هنوز
کنج عقلم شد خراب از چشم تو	چیست مقصودت که عیاری هنوز
خشک شد کشت امیدم ای سحاب	قطرهٔ رحمت نمی باری هنوز
گرچه خون شد ز غم لیکن ز رشک	حسرت آن خط زنگاری هنوز

تشنهٔ لعل تو تابع می مرد
آب حیوان در دهان داری هنوز

خیمهٔ ابر خور برون زد باز	گشت آماده گل ز خوبی و ناز
از بساط طرب همه طیار	در قدح ساقیا شراب انداز
صد پیک تیر میزند آن شوخ	صد ندیدم رنگ چنین انداز

با دو [illegible] ما با جفا گدا ستیز

از غمت [illegible] دیده و دل [illegible] داری هنوز

[illegible] حقد [illegible] بیداری هنوز

با تو [illegible] از حباب [illegible] هنوز

[illegible] تو [illegible] هنوز

مبتلا [illegible] داری هنوز

هر دو تابع از خمار آرزو
ساقیا جامی نمی داری هنوز

دل بزلفش برفت و بیخود شد | مرد صرعی رسن چه بازو باز
زاهد از رها میرزنی لافی | هست کو ما به جای پر آواز
دل بز مس چو شمع میسوزند | نیست پیدا دران میان یک کان
قصه از زلف او چه آغازم | انتها کو بایش چنین آغاز

دیده در راه دوست باید ماند
تا نهد تا بجا قدم از ناز

ابروت پیوسته ای جان پیش ما راست نگشت | راست آمد بر جگر تیری کز انجا خواست گرفت
زلف تو گر خواست دانم وعده اش گر نیست راست | چشمم پیستت بهر چه چون زلف سر تا پا راست گرفت
قد تو سرو است با تشما داند راستی | طره بر تشما د تو گرسته چون طغرا است گرفت
آهوی دل را همی بینم اسیر زلف تو مبتلا | تا بگردی روی تو مشکین خطی پیدا است گرفت
بخت من برگشت از من بخت این شد | خنجری کز را نباشد جز نیام راست گرفت
راست پیروی چو تو در باغ مسلمانی نزو ست | گرچه ابروئی بها هست چو خطی ترسا است گرفت
تا بجا چون رخ لسنظرنجی محبت راست رو | رخ مگردان در وفا از ته جفا کز خواست گرفت

کج

آنقدر ذوق گل روی تو دارم که مپرس
خواهش سلسلهٔ موی تو دارم که مپرس

چون کمانی گرچه دوتا گشته‌ام اما چندان
رغبت گوشهٔ ابروی تو دارم که مپرس

خود چه پرسی ز جفا دوری من زان سر کو
آنقدر آرزوی کوی تو دارم که مپرس

انجمان مغز پریشان و آشفته دلی
بی سر زلف سمن بوی تو دارم که مپرس

خو گرفتم بتغب لیک چو تابع چندان
خطر از نازکی خوی تو دارم که مپرس

درد ایست غم آلود تو شب و روز با من همنفس
تا چند بهر دانهٔ مرغی بپیر در قفس

ملک دلم تاراج کرد آن غمزهٔ خونخوار تو
ای شاه خوبان کن کرم این بنده را فریادرس

شد سیر جان از زندگی زانرو که راه است دراز
از طرف گردد کی بپیوند گر یابد نفس

گفتست صاحب کاروان در محمل دلها
جوییم ز سر تشنگی دلی تا باشد آواز جرس

افروختی رخساره را آتش زدی کاشانه‌ها
صد خانه شد ویران و تو داری هنوز

تابع کجا آن ماه نو یابی کنار خویش تو
زانرو که دارد منزل تو مشتاق خود بسیار کس

تابع کجا آن ماه نو روی یابی براه جستجو
زانرو که دارد منزل تو مشتاق خود بسیار کس

لذتی غمها که خود از سینه افگار پرس
حاشنی درد را هم خود از عاشقان زار پرس

گر تو خواهی کز انا الحق شمهٔ آگه شوی
این سخن هم دار پرس نه سری بازار پرس

وه بمردم اندران حسرت که بینم روی تو
درد و غم آلوده را جانا بیا یکبار پرس

دل بدادم تا ندیدم از تو دلداری بسی
آن تلطف یاد کن دل داده‌ای دلدار پرس

رفتی از چشمم نشد از تو نظر غایب گهی
گاه گاهی از ترحم صورت اظهار پرس

بستر است درد و غم بالین تو وقت رو نمای
در چنین افتادگی محرومی دیدار پرس

له
[illegible]

تا شده شمع رخت ای دوست یار همنفس
نیست در شبهای فرقت جز غمت همپور بس

پیش ازین بود دم باور ادی ترقی عمر خود
تا کمر بستی بخونم نیست جز مردن هوس

در هوای طوف کویت دارد ای گلزار حسن
مرغ جانم هر زمان عزم پریدن زین قفس

تا بجاهی انگبین لعل تو دل بند شد
آزمودم نیست آن دل غیر یک با همی مگس

شوخ من ظالم و من بیچاره ای وه چون کنم
داد خواهم ای اجل بیچاره را فریاد رس

تا بمی دارد هوس تا پای نهی بر دیده اش
نه قدم بر دیده ای جان نیست جز این ملتمس

در شب هجر فراقت پس پس
شمع خیال تو مرا هم نفس

وصل تو رو داد پس از سالها
کاشکی این عمر همین رفت پس

تا دلم کرد خیال تو جا
رفت ز دل جمله هوا و هوس

دل که در افتاد بدام بتان
باز نیارد که پرد زین قفس

یک نفسیم با تو نشد دم زدن
ماند ز غم همگی یک نفس

نام تو گفتیم از آن بی نظیر
نیست نظیری چو ترا هیچکس

از تو ترا میطلبد تا به
زود برآر از کرم این ملتمس

ای چهره زیبای تو مطلوب همه کس
مقصود دلم روی تو از روی همه پس

بی یاد تو خاریست مرا بستر سنجاب
با یاد تو خاشاک بود مفرش اطلس

محراب دعائیست خم طاق دو ابروت
وابسته بطاق تو مرادات همه کس

سر لازم حسن و لطافت که نوشتند
پیداست ز روی تو همین است دگر بس

هیهات ازین عمر که سی سال بدم یار
چون تیر همی رفت نه افکند نظر پس

جز خیال ابروی تو آسایش دل نیست | گر خورد مشق با بندم ایوان مقرنس

ز احوال دل تا بعی آگاه اگر تو [illegible]
ز احوال من آگاه خدا هست تقدس

بی تو برون نامده ام یک نفس | هست درون یاد تو ام همنفس
هیچکس از کرم کس تو نه ای | نیست بجز تو دگری هیچکس
رفتی و در سینه نماندی بسی | هست درین سینه هنوز آن هوس
کم شکن آن زلف ز رخ میکند | عزم هوا مرغ دلم زین قفس
شیوه تو جور و جفا تا بکی | گاهی ازین شیوه نکردی تو بس
ظلم کن پیشه حذر پیشه باش | پیش منه پا بکش باز پس

جبه زنید ادی تو تا بنعی
دست زند بر سر خود چون مگس

روز و شب چون دیده خونبار خویش | غرق خونم از فراق یار خویش
گر نه مردانه این ره بگذران | اسپ همت لنگ کم رفتار خویش

[illegible]

سر وفاداری ورزی نه بازیچه
جان بده اندر وفای یار خویش

نظم

وصف روی نیکو نویسد از نباید
از گلاب میچکدش

زبان جاپیست بام عشق را — پا بلغزد جان نه و سر کار خویش
چون دمی نشینیت این بی هوش وار — پا ملغزان هم در ره دلدار خویش

اینچنین است تا بعار بسم وفا
جان بده اندر وفائی یار خویش

از گلش آب گلاب میچکدش — مشک از زلف ناب میچکدش
غرقه بحر مردم چشم — از حیا بس که آب میچکدش
بس که مغز درستی چسپیست — از خوی رخ شراب میچکدش
زده چه گل زد که از لب خشم — همه آب گلاب میچکدش
مستی عشق را همی نازم — می ز روی کباب میچکدش

آفتابیست روی او گویی
بس که از حسن تاب میچکدش

منم که با غم خود میکنم فسانه خویش — بگوش خویش سرایم همی ترانه خویش
چو یار با من چون جانست اندرون تنم — چرا بیهوده گردم جدا ز خانه خویش

فلک ز خیره روی گرد وای کو هر نیست | نگاه دار از این کوه یگانه خویش
کهی بدل تیر زندم جور گه بر جان | که تیر زن نکند سهو از نشانه خویش

لا نصیحت تابع بکوش جان بشنو
مهل ز دست به بیهوده گی زمانه خویش

ای گل چه کنی چمن فراموش | گشت گل یاسمن فراموش
ای دوست درین سفر تو چونی | چون گشت ترا وطن فراموش
از یاد دولت جانان بر قسم | در دست می و دهن فراموش
کاهی بصبا فرست بویی | ای گل تو ز من مکن فراموش
افتد چو ترا گذر بکو رم | از ذوق کنم کفن فراموش
ای جان نه ترا انیس بودم | آخر چه کنی بدن فراموش

ای به زیسفر اگر پایی
تابع بکند چمن فراموش

کجا است یاد که از مژگان یار تا دل خویش | نشانه سازم و با جان فرستمش در پیش

منم که رند و خرابم مرید پیر مغان — ز زهد تقوی از من مپرس و مذهب کیش

بدرد و صاف رضا ده ز داده ساقی — بقسمتی ازلی دم مزن تو از کم و بیش

مکن تو صحبت با من گرو برو زاهد — که من ز راه یقینم تو عقل و دور اندیش

بجور تو باده که در زیر این رواق بلند — نه جای امن و امانیست تا بعاس و پیش

ای دل اندر عاشقی از خویشتن بیگانه باش — کنج گر خواهی برو در خلوت میخانه باش

دیوانه

چون غرض از کعبه و بتخانه معبود یکیست — خواه خشتی کعبه خواهی سنگی بتخانه باش

عکس مقصود ار بخواهی بینی اندر جام دل — جرعه نوش بادهٔ رندان این خمخانه باش

بار اگر بشکست ای دل عهد و پیمان قدیم — تو ز عهد خود مگرد و بر همان پیمانه باش

در چنین پیری بعشق نوخطان ظلم کش — چون کمر بستی تو تابع دل مزن مردانه باش

شادی ایام اگر مهمان شود دلتنگ باش — ور غم جانان رسد شادی کن از ننگ باش

خوش

گر مریدی پیر عشقی فکر رسوایی مکن — بگذر از جوانی بندی یکدل و یک رنگ باش

اگر در ره عشق راهی چون سلامت بگذری
صلح کن با دیگران با خویشتن در جنگ باش

صوفی دلرا ز قول راستی فیضی رسان
گر زنی نقشی به پیشی کو صدای چنگ باش

گر ترا در بادیه خضر است همره باک نیست
گوشمار کام منزل دور صد فرسنگ باش

تا بجا کہ هست مجلس از غزل خوانی تو
راستی قول بیت را پنج بر همین آهنگ باش

کجایی آخر ای ماه قصب پوش
مکن یکبارگی ما را فراموش

مشو مغرور بر حسن که داری
دوا بخشی باهل درد میکوش

توای گل قدر حسن خویش بشناس
مگیر اندر بری سرخار آغوش

چه خوش میگفت دلداده بدلبر
چو دل بردی بدلداری همی کوش

نه در وصف قلم را حد تصویر
بیا رایی که بنشینیم خاموش

چو دانسته همه عیبم خریدی
کنون این بندهٔ معیوب مفروش

چو تابع داد دلرا یاد کارت
مکن دلدادهٔ خود را فراموش

ای رخت چون عید از لب شیر و خرمایی بخش | مفلسان را کن کرم شیرین ز حلوایی بخش

با همه ستیزه جو شوخ چیره دستی خوبان شدی | قهر یکجا کن جفا یکجا و یکجایی بخش

زلف چون سنبل بگردی گلستان زنجیر عبث گاه گاه | قفل این دروازه کن ما را تماشایی بخش

چون بغم خویش کردی دور از خود | تشنگانی هجر را از وصل خود تابی بخش

مهر از لب برگشا تنگی شکر را باز کن | شربتی شیرین همچو من بخجون شکر خایی بخش

در طلب گم شد زنان را راه عزار بدرقه | کن کرم از لعل خود یاقوت حمرایی بخش

آمد آن گلرو که من میجستمش | همچو بلبل در چمن میجستمش

شکر طالع گشت بختم چون سپهر | باز یابم آنچه من میجستمش

بود اندر هند مشکین آهوم | من همان اندر ختن میجستمش

آن مرادی جان چو جان با من بُده | کاش چون جان در بدن میجستمش

تا بر آن جان و جانان من بُدم | گرد خود اندر خویشتن میجستمش

چه خیر دولت که رو آورده ام دوش | لبی چون لعل او کردم قدح نوش
ز ذوق نشأه بیخود بودم و بود | همه شب ساقی فرخ هم آغوش
بنازم مستی این انجمن را | که حیرت بود و گردید مدهوش
خدنگ ناز را بر زه چو پیوست | کمان ابروان بکشید تا گوش
بغیر از خط مشکین گرد آن رخ | ندیدم کفر با ایمان هم آغوش
بلا از حلقه گوشانست تا او | ز زلف انداخت حلقه در بنا گوش

ناز

شهم تا بر براق غمزه بنشست
سپاه چشم تابع شد زره پوش

بویی ز سر زلف خود ای گل بصبا بخش | جانی اند از عالم جان بخش بما بخش
عمریست تمنای نگاهی ز تو دارم | درجا مانده ز دردیم تو داروی شفا بخش
بگشای نقاب از رخ زیبای خود ای دوست | وز [illegible] آن حسن ز کوتاهی نگه دا بخش
چون نیست طمع از تو وفاداری ای جان | باری ز سر لطف هما نقد جفا بخش
بگذشت خیالت شبی در دیده بختم | لطفی کن ازان بخت خیالی تو مرا بخش

.. 166

دیده

در بادیهٔ عشق نهادیم قدم را | بیدل مشو ای آگه یارا بخدا بخش

از عافیت ای شوخ فسون پرور زچه خوانی | اصحاب جنون را ز سر زلف بلا بخش

کم ساخته تاج چو رهی کعبهٔ مقصود

زاروی خودش بازکی قبله نما بخش

دل و جان باد فدای تو همینست غرض | سر من باد بپای تو همینست غرض

اشک از چشم بریزم همه گرد آرم و پس
که بود جمع بپای تو همینست غرض

گفته بودی که رضای دل تو چیست بگو
من شوم بنده رضای تو همینست غرض

گر رضای تو همه جور و جفا [illegible] بر دل
باد در جور و جفای تو همینست غرض

ردرم چیست غرض تابع گفتی شب و روز
جان دهم بهر وفای تو همینست غرض

چون اسیری او را از بند تن کردم خلاص
جان رسان آن بدن از سوختن کردم خلاص

در هوای آن پری جان را مسافر ساختم
از غم ویرانی ملک وطن کردم خلاص

نیستی خوش عالمست تا هیچ هستی دم مزن
زانکه از تشویش هستی خویشتن کردم خلاص

آخر اندر عشق بازی معذرت گفتم بجان
این دل افسرده را از صد محن کردم خلاص

از سوادی زلف او گفتم حدیثی با صبا
زار زوی مشتی مشکی ختن کردم خلاص

گفتمش آخر چرا جان و دلم را سوختی
از تف هجران بگفتا از محن کردم خلاص

سرمهٔ خاک درش در دیده کردم تابعی
مردمان را تا ابد زاعمی شدن کردم خلاص

رانش

عاشقان را زچمن صحبت یار است غرض
بلبلان را ز فغان باغ بهار است غرض

قبلهٔ روی تو مقصود فتاده است ز نماز
ورنه از مسجد و محراب چه کار است غرض

مدعا نیست خود این وصف گل از مدح چمن
تا بپی با گل آن لاله عذار است غرض

سرکشی بگذار اکنون چون کشیدی یار خط
از غباری جو بباری صاف کن دلدار خط

خط کشی بر حرف من ای وه چون کنم
گر نویسم سوی تو از خون دل صد بار خط

در غمت بیماری خط رفته رفته شد جهان
کز علاج آن حکیمان برکشیده یار خط

تیغ ابروی تو سرم می برد سوی عدم
با وجودی آن حکیم میدهد آزار خط

تا بجوانی بهر آن بوسه هر دم عرض حال
تا بعی از خون دیده بر در و دیوار خط

تا که دارد مهر تو با سینه هرجائی اختلاط
دارد اندر سینه دل با جسم گویا اختلاط

گوشهٔ ابروی یارم تا بمژگان گوشه برد
ابر را آری بود با تیر باران اختلاط

از چه رو بر شاخ سنبل می برد مرغ دلم
گر ندارد با سری زنجیر خوبان اختلاط

دیده را جز تو بهاری...
نیست از وصف...
از صفت...

در غم عشق بتان بر عافیت خط منه — در دو راه هرگز نباشد سوی درمان اختلاط

بر لبش خالی نمودارست من در حیرتم — بو العجب کافر که دارد با مسلمان اختلاط

تا بعی ترک رخ خوبان گل رو کی کند

زانکه بلبل راست دائم با گلستان اختلاط

بی روی تو نیست در چمن حظ — بی کوی تو نیست در وطن حظ

یوسف نشدی نزه مسافری مصر — بردی گرو از سپهر دقق حظ

ای گل بنشین بباغ و بخشا — با غنچه ز تنگی دهن حظ

شعری که ز وصف تو برو نیست — هرگز نبود از آن سخن حظ

قلاش دلان سینه چاکیم — ما را نبود ز پیرهن حظ

در باغ و بهار نیست ما را — بی سنبل او ز یاسمن حظ

تا بعد لعلش بسیار جان را

خواهی که بری بسان من حظ

ز روی تو زلف بر افکن خود از نقاب چه حظ — بزیر ابر چو پنهانست آفتاب چه حظ

بیا ز خندهٔ نمک را بداغ هایم ریز
چو پر نمک بود می لعل کباب چه حظ

بده برندی و مستی زمام ما زان لعل
گر با شراب طهور تو از شراب چه حظ

ز عشق راحت دل را سوال کردم گفت
غلط سوال بود باشد از جواب چه حظ

عرض ز دنیی و عقبی وصال دلدار است
چو دید نیست بهشت و جزا ثواب چه حظ

تویی که با لطف معموری دلم شده
وگرنه از ده ویرانه خراب چه حظ

ز درد عشق تو تابع همیشه گریاست
بنای خانه چو بر آب باشدش از آب چه حظ

زین

ای به نیکه دلم قانع
فارغ از عیش با الم قانع

چند خاری جفا زنی جانرا
آزمودی چو ای کلم قانع

در ره عشق تو بسرم پابست
از سر و پای چون قلم قانع

تا که در جانست لولو عشقت
چون صدف از تن و سرم قانع

بی وجودی نوائی عزیز جهان
تابعی هست با عدم قانع

قربان توای شوخ دل و دیده تابع
انگشت مرادی دل غمدیده تابع

کن لطف نگاهی غضب آلود تا هم
ای ماه دل آرای پسندیده تابع

هر لحظه مزن تیر جفا بر دل مجروح
ای دوست توی درد دل سنجیده تابع

از بهر خدا زلف مکن ابتر و آن چشم
بر جان پریشان دل ورزیده تابع

ای یار ترحم ز سر لطف خدا را
بر زر در رخم اشک بباریده تابع

بی روی توای دوست همه بسته شد آخر
هر غنچه امید بخندیده تابع

جز روی تو آزرده ز من جان و دلم رفت
ده صلح بجان و دل رنجیده تابع

ای که در سر انجمن وصل تو جویایم چو شمع
در تف هجران تو هر لحظه گریانم چو شمع

آنچنان سرگرم از شوق محبت گرز دل
شعله سر بر زند عالم بسوزانم چو شمع

خود میفشان همچو بادی مزن از دود تو
گردم افسون چشمت بس پریشانم چو شمع

ساعتی بنشین ز وصل خویش امشب نور بخش
زانکه اندر بزم توای دوست مهمانم چو شمع

تا ابد پروانه گردد گرد من جبریل هم
سر ز سوزی اندرون گر لحظه افشانم

٤

زنم

خود میفشانی زلف را

یارب اندر دو زلفش چه نهان آتش است (دود)   کز تف نظاره اش سوزد دل و جانم چو شمع

خود چه پرسی آنچه می را حالتی شبهای هجر
از سر و پا در غمت ای یار سوزانم چو شمع

مرا که تیره شد از دود جرم آه چراغ   چه سود گر نشود ای دو هفت مهر و ماه چراغ

دلم بظلمت عصیان فتاد ره گم کرد   ز نور عفو پیغمبر ز پیشگاه چراغ

رخت میان دو زلف تو آنچنان ماند   چنانکه نور دهد در شب سیاه چراغ

اگر بروز جزا نور بخشش از لطف   شود ز لطف تو هر ذره گناه چراغ

در آن میکده و شمع دل بکن روشن   که برده اند ز خمخانه خانقاه چراغ

اگر ز زهد ریا راه توبه کردی گم   بیا ز باده (نور) پیغمبر ز بینش راه چراغ

مباد کو شب فرقت چراغ مه انور
بس است بزم مرا تا بعی ز آه چراغ

یار نامهربان فتاده دریغ   در جور و جفا گشاده دریغ

اینچنین است موسم شادی   نگذ غم و درد داده باده دریغ

ای لبت کام بخش اغیاران
دوستان تشنه لب فتاده دران

من که در عشق دلبری طاقتم
باغم و درد جفت زاده دریغ

بوسه زان لعل شد تمنایم
تا کنون آرزو نداده دریغ

در ره عشق تو چه فرسودم
عمر کم شد ولی زیاده دریغ

طوطی خوش نوا اوای تابع
دست نا مهربان فتاده دریغ

تا غمت افروخت در جانم چراغ
مه ز غیرت دارد اندر سینه داغ

خال رویت دیدم و مضطر شدم
کاشیان بر برگ گل بنهاده زاغ

شکر لله جوهری حسن تو ام
دارد از رنگ عوارضها سراغ

بهر بوی زلف مشکینت کم است
زانکه هر مویم بود گر صد دماغ

بر دو چشم خویش بنشانم ترا
گر روی بهر تماشا سوی باغ

ماه من بر تابع رحمی بکن
زانکه میسوزد همه شب چون چراغ

168

خوبان اگر کشند بهر سو هزار صف
باید نظارهٔ تو مرا جمله بر طرف

دارم سری که در خم چوگان غم چو گوست
گر پایمال جنگ تو گردد زهی شرف

دلق ریا به آب خم میکده نشست
عمری عزیز زاهد با جرک شد تلف

آمد خیال روی تو جا در دلم گرفت
اینک نثار میکنمش لولو از صدف

جانان حذر بسینه مزن تیر غمزه را
چون سینه جای تست مکن سینه را هدف

دامان وصل تو بکف آید اگر مرا
گر سر رود بپای تو نگذارمش ز کف

ناجی بزهد و رندی گر احتیاج نیست
بگذار زهد و تقوی و مگذار چنگ و دف

دلبرم ظالم ترم شد حیف حیف
طالب [illegible] ذرم شد حیف حیف

بود تا حالا گهی کج گاه راست
قاصدی اکنون سرم شد حیف حیف

پارسا بودم ز عشق نوخطان
آن قبا اندر برم شد حیف حیف

بود عشقش سالها اندر نهفت
ظاهر از چشم ترم شد حیف حیف

تا بی راهی طلب چندان دوید
پای امیدش ورم شد حیف حیف

با جستجو دل آن یار [illegible] خویش
ور بی لطف [illegible] سرم شد حیف حیف

ای رخت ماه چارده چون صاف / بر تو روی تو رسید تقاف

انکه او دید روی تو یکبار / تا قیامت نشیند در اوصاف

نور حسن تو اظهر است از مهر / نبرک چون نبیند اوست معاف

در لب لعل یار آب حیات / تابعی تشنه مرد کو انصاف

بیا ای مردم چشمان عاشق / نشین بر چشم درافشان تابع

بگو زلف خود مایل چرا ای / بجو هم دین و هم ایمان عاشق

علاج سینهٔ افکار ما کن / که هم دردی و هم درمان عاشق

جانان بران سر انچه حکم خواهی / بکن توی فرمان رولی جان عاشق

ز گنج حسن خود آباد کاهی / بکن این کلبهٔ ویران عاشق

نصیب عاشقان خون خوردن آمد / بود دایم ازین بر خوان عاشق

بگویت تابعی مسکین است بیدل / همی پرسی یکی ای جان عاشق

فتاده

چو ناوک هجر تو زد در جگر سنان فراق
شکست صف‌در عقلم ز پهلوان فراق

کجا ملک وصال تو بعد ازین برسم
که رفت برگ و نوایم بر آسمان فراق

مباد جمع کهی خاطری مشوش هجر
چو زلف ابتر تو باد خان و مان فراق

ز بحر هجر تو چون کشتی عمر چون برم
ز باد حادثه تند است بادبان فراق

به پیش ناوک ابروی تو بدون بادا
چنین هدف که مرا کرده نوک[illegible] فراق

رسید دوش بنا به این ندا در گوش
که قدر وصل هویداست از نشان فراق

مباد هیچکس از عاشقان آزاده
چو بنده تابع پابستهٔ زمان فراق

ای رخت همچو نسترن نازک
پای تا سر همه بدن نازک

تن تو چون نازک است اما
صد مراتب از آن دهن نازک

برگ گل پیرهن همی سازد
بس که افتاده آن بدن نازک

قد تو کی به سرو می ماند
ای قدت را بری سمن نازک

با شکر چیست نسبتی لب تو
گر شکر هست چند من نازک

171

گفت دلدار تا بجا چون خواند | شعر تو شعر چون حسن نازک

آمد بهار عشق یادی زان مبارک | از باغ ... برون شد عقل حیران مبارک

از داغ کهنه و نو دل را طراز دادم | این میوهای الوان بر بوستان مبارک

چون دامنش گرفتم مه بوسه داد دستم | گفت ای گدا بدست این قرص نان مبارک

بر تخته باد این گوچه محبت | او رنگ جم سگوهان بر این و آن مبارک

شد با روی یار ما دو رخ هزار نکبت | بی روی او مبادا صحن جهان مبارک

رسمی جفا ز نو شد زان یار کهنه برپا | این کام لذت افزا بر جان ما مبارک

گویند بار قیبان آن لاله روی هم می | ای داغ کهنه بادا این تو نشانه مبارک

جام ما بی سم و ... باده این دلق بی زر | پیراهن و مصلا برز اهدان مبارک

شد عید و ماه نو را دیدم چو تیغ جانان
برتابعی شهادت ای دوستان مبارک

خو صفت آمد آن مهم آمدنی روان ترک | پیرفلک به ورد او بار شده جوان ترک

تازه رخش بان گل نرگس چشمش همچو دل
داده دگر تی گستان سبزی عیان برگ

سرو قدان سیم بر سیم بران دو نقش
باد رخش چشم بد دولت او نهان ترک

زلف سیه بعارضش بر سر گنج اژدهاست
گاه نشست همچو پیر گاه زدن جوان ترک

چشم و چراغ تابعی نیست زتو جز این طمع
کوری چشم حاسدان یک نظری نهان ترک

خواهم که سر کنم بتو گفت و گوی دل
ترسم که چو بشنوی بدنشود باد خوی دل

می‌چکد ز هر بن مویم بجای خون
تا پر شده است از می لعلت سبوی دل

از عشق ... بگیر که داغ محبت است
آئینه کز زنگ زداید ز روی دل

ای عقل رو بدل کن و از کعبه بازگرد
صد کعبه رهست روی ارادت بسوی دل

دل شد کباب و نیست بغیر این ملاحظه
غم دامن تو گیرد از سوز و بوی دل

یا رب ز ابر لطف و کرم قطره فرست
تا از غبار جرم دهم شست و شوی دل

تا بر سینه گرد دل شوریده کم شود
در زلف تابدار بکن جستجوی دل

عارض و خط تو صبح و شام گل
عقد گیسو دارند در دام گل

از نفس ... ملول
نیست تا ذکر ... ندام گل

از سکوت داغ طبعم شکفد
چون دماغ بلبلان ... بگل

از لب میگون ناخودکامی ببخش
خاصه این موسم که هست ایام گل

عارضت را خواست تا وصفی کند
گل گلاب افتاد اندر کام گل

... بی تو خون گریست
پر شد از خون جگر هم جام گل

ای [illegible] که [illegible] حاضر شده فضول — فکری [illegible] در ان میانه نباشد بجز رسول

[illegible] حاصل بادی [illegible] شود — که شاه عشق نزند خیمه نزول

من [illegible] تو میرم [illegible] جای نم — هرگز مباد انکه شود خاطرت ملول

انکس که [illegible] ترا گفته حرف ساخت — [illegible] نیاد تو کرد اندم [illegible]

روشن کن از جمال خود این چشم کور من — ای [illegible] دو دیده اصحاب [illegible]

دنی [illegible]

گفتی سرا که بود نصایح هر دمان

تا بع بحر بلاغ نباشد علی الرسول

رخساری تو دیدم [illegible] خالی — ندیدم فرق در میانش تا خال

[illegible] هندو [illegible] — پستان کرده چون [illegible] جا خال

بکشتن بس نبود آن خال ما را — که کردی خط مشکین یار با خال

ز زلفت در بلا بودم نشسته — [illegible] کرده دیگر [illegible] بلا خال

نباشد حاصلی دو کون لیکن — خراج هر دو عالم مر ترا حال

بحسن خویش می نازند خوبان — ز [illegible] نیست با خال

بتابع هر زمان با تیغ و تیری / ترا این شیوه به چشم آموخت یا خال

ندیده مثل تو گردون بهی بحسن و جمال / بری ز نقص و منزه ز احتمال زوال

رخ تو صحیفه سیم است زلف جیم در او / ز مشک سوده نوشته و نقطه در وی خال

دلم چو گوی کمر قتاره خم چوگان است / که میبرد ز ستم هر زمانش حالی بحال

مباد که قدحم پر ز باده رنگین / بپیست جام مرا خون چشم مالامال

جدا ز چشم تو پارینه خون دل خوردم / مقرر است که تا چیست الخور امسال

چگونه نواز غمت الشیوخ بزید تا بهی

سپرده لنو عنا شتیجه ... تال

ای دل بیا ز کشور هستی سفر کنیم / در ملک نیستی بلاد و مقر کنیم

بر یاد آن دو لعل شراب فنا کشیم / سودای غیر از سر مستی بدر کنیم

کردم محو در ته اکسیر عشق او / مس وجود خویش همه عین زر کنیم

تا کی بحسن فانی عالم نهیم دل / شد وقت آنکه از همه قطع نظر کنیم

دیده

ما در کشیم از می وحدت بکام دل | هر چند دست آن می و مستان کنیم
خامی هنوز تابعی سودای پخته کن | چون نار رسیده باغ تمنای بر کنیم

گفتی میا تو تابعی که اینجا بسر رو
ای دوست در رضای تو صد ترک سر کنیم

در عشق تو ای دوست بسامان نرسیدیم | صد درد کشیدیم بدرمان نرسیدیم
رفتیم ازین بحر بصد گریه و زاری | خالی چو صدف گشته بنیسان نرسیدیم
افسوس همه عمر به بیهوده شد آخر | هر چند دویدیم بجانان نرسیدیم
گفتیم که از صحبت مستان رود این غم | صد باده کشیدیم بمستان نرسیدیم
عمری بسر و چشم درین راه برفتیم | افسرده شد این عمر و بپایان نرسیدیم
ای دل چه بود مفلسی بدتر ازین حال | در دولت خود صحبت سلطان نرسیدیم

تابع بهمه حال کند شکر تو دایم
ماییم که با شکر فراوان نرسیدیم

ای دوست بجز روی تو بودن نتوانم | وز ناصح خود پند شنودن نتوانم

در خدمت سته بسیار ... نرسیدیم

چون تابعی ای گل نشگفتیم در ...
گر خار غمت چاک بدامان ...

بی درد تو یکساعت بودن نتوانم

شب بالش عیشم بود از کرده خورشید / تو چشم منی بی تو غنودن نتوانم

دانم که درین دهر ترا نیست شریکی / این طرفه که وصف تو شنودن نتوانم

با لاله یکی رسته ام اما ز خجالت / من داغ دل خویش نمودن نتوانم

چوگان سر زلف چو در دست بگیری / من گوی سری خویش ربودن نتوانم

ای خضر تابع تو مگو تا ابد باشی / حاصل چه ازین مثل تو بودن نتوانم

زلف بر روی خود مکن در هم / خاطری جمع را مکن برهم

ای همه درد تو مرا درمان / وی همه زخم تو مرا مرهم

از برای شکست هر دو جهان / زلف با چشم تو شده در هم

تا در آن زلف بسته ام دل را / ابترم ناتوان و هم برهم

ای ترا نخل حسن بادا / دایما سبز و تازه بابر هم

بنگر احوال تابعی خسته / روز ز اشک خون تر هم

بجانت صد دعا گفتیم و رفتیم | بجایش بد دعا گفتیم و رفتیم
چو دل بی صبر میشد از فراقت | صبا را ماجرا گفتیم و رفتیم
یکی تفتیش از احوال ما کن | ز فرقت تا چها گفتیم و رفتیم
ز دستی دشمنان عزمی سفر شد | ازان پنهان ترا گفتیم و رفتیم
نشد از صد یکی تاثیر جانا | همه بیهوده ما گفتیم و رفتیم
همه شب ناله کردیم صبحی | سکت رام حبا گفتیم و رفتیم

تا یع گر اپروای ما یا نیست
هزاران همچنا گفتیم و رفتیم

ز شوقت ای پری دیوانه هستیم | بشمع روی تو پروانه هستیم
ز صحبت چند روزی گرچه دورم | ولی در یاد آن کاشانه هستیم
چه باشد گر کنی آباد کلبه | ز کنج حسن دل ویرانه هستیم
چو مرغ دل شده پابند زلفت | ز دام دیگران بیگانه هستیم
خیالی تست دایم همنشینم | مسلمانیم و بتخانه هستیم

چو زلف دام جان دیگرانست ز غیرت دایما چون شانه هستم
ندارم ور لب جز نام جانان اگر در راه اگر در خانه هستم

چو گفتی تا بجا سر جا چرایی
پی مقصود خود دیوانه هستم

تا چند درین میکده بیهوده خروشم ساغر بکف دست و سبو بر سر دوشم
باز از محبت بغم عشق تو گرم است یک ذره بصد سردی جنت نفروشم
در روز قیامت که بمیزان همه سنجی از جرم محبت همه اعمال بپوشم
ایام بکام سر سودا ز دکان نیست تا چند بدان وی شفابخش بکوشم
خوبان شریعت همه بر پسند نازند پیداست مرا خستگی شرب چه نوشم

تا بع منم آلاله خود درای گم در عشق
پند لب عیسی نشود حلقه بگوشم

بلکی عاشق شاهی جنونم بیا بنگر لب و دامی تو چونم
چو سوز عشق با ذوق همدم شد برغم آه من سوزد درونم

بحمد الله که شد از راه ظلمت | بحیوان فکر لطفت رهنمونم

چو ره گم کرده می ماند غریبی | ببلکی کفر و دینی تو زبونم

چه حیرانیست اندر سوز عشقش | همی سوزد درون نی از برونم

حذر از آه آتش بار نابع
که سوزد دوزخ از تف درونم

ز هر طره خوبان بجز دامی نمی بینم | ز دلداری و محبوبی بجز نامی نمی بینم

نگر هر چند تابانست قرص ماه صبح | زمانی تیره پرور را بجز شامی نمی بینم

پری تا چند جلاب نصیحت گو نصاح | برو کز بیردی دوران بجز خامی نمی بینم

جگر خون شد دلم صد پاره زین شیرین لبان اما | بغیر از چین ابروی و دشنامی نمی بینم

منه دل بر وفا و عهد خوبان زمان نابع
که در راه وفاداری دلارامی نمی بینم

بیهوده دلی نیست درین دهر که دیدیم | ز آسودگی دهر همی نام شنیدیم

خندد که شهری نیست پر از عافیت اینجا | جز فتنه ندیدیم بهر سو که دویدیم

آسوده دلی را تو درین دهر مجو هیچ
جز خاطر ابتر دل آسوده ندیدیم

پهلو زده زاغ است به بلبل چو درین باغ
زاغ فسون چو گل پیرهن خویش دریدیم

تا شیوهٔ بالای آن غمزه گریست
با نقد دل و جان خود آن غمزه خریدیم

تابع ز بسی دیده قدم نه تو درین شهر
خالی ز کمندی چو که یک کوچه ندیدیم

گفت گر تو عاشقی بگذر از جان گفتمش بچشم
ور به سر کویم مرو تو در بدر گفتمش بچشم

گفت خاک در گهم میروب با مژگان خود
بیا زوان مژگان پر از در وگهر گفتمش بچشم

گفت آن روزی که گردی پایمال عشق من
خاک پایم توتیا کن در بصر گفتمش بچشم

گفت تیغ ابروم خواهد اگر جان ترا
بیا ز پا از همت و از جان گذر گفتمش بچشم

گفت در کنج وفا چون در غمم مسکن گزین
نخل امیدی ترا بس بارور گفتمش بچشم

گفت غیر از روی من سجده مکن جای دگر
زانکه هست این قبله اهل نظر گفتمش بچشم

گفت تابع وصل من خواهی ز صابیم پیش گیر
هر در رعنایی را ز رو بم خود گذر گفتمش بچشم

همتی یارا که بسوی دلبری رو میکنیم
داغ کهنه را در سینه از نو میکنیم

ای که سیرابی ندانی تشنگی شوق من
با وجودی آب کوثر تشنگی خو میکنیم

تو ندانی لذتی غمهای او ای بو الهوس
گفت و گو را من چرا بیهوده با تو میکنیم

یک جوی از درد او با صد دوا من چون دهم
لعل را با سنگ تا کی هم ترازو میکنیم

تابع از شادی دلم نشکفت با صد جهد و سعی
این زمان با بستری غمهای او رو میکنیم

یا ذره درد با صد درمان نمیدهیم
یک کوچه غم بملک سلیمان نمیدهیم

زخمی ز تیغ جور و جفاهای آن صنم
با صد هزار لذت درمان نمیدهیم

آشفتگی و بی سر و سامانی جنون
با صد هزار حشمت سامان نمیدهیم

در دامن بخاک تشنگی و شوق انتظار
بالله باب چشمه حیوان نمیدهیم

در دوزخی محبت خود با شوق سوختن
بهر نعیم جنت و غلمان نمیدهیم

بادی سموم عشق که سوزد درون همی
با صد هزار باد بهاران نمیدهیم

دی یار گفت تابعی با شوق میر تو
کین درد را بغیر محبان نمیدهیم

تابع او نیست کس نظر من کالسبب الحیاة
با وجودی کجه بنکر او سوی کعبه میکنیم

از دری دوست به بین بچه حرمان رفتم — همه شاد آمده بودم همه گریان رفتم

از عدم بهر ظهورش شده بودم محو حضور — بی تماشای جمالش چه پشیمان رفتم

نشتر غم بدل و خاطر ناشاد زدم — از پی رو یار زفراقش همه افغان رفتم

تا در آتشکده عشق گرفتم غربت — بحرم طوف کنان با لب خندان رفتم

دیر شد هیچ میسر نشد اینجا مطلب — در پی آرزوی خویش شتابان رفتم

رفتم و سوختم از داغ محبت تابع — همه آب آمده بودم همه سوزان رفتم

منم که عشق زخمی سنان جان غم دارم — تهی ولایت عشقم یلان غم دارم

بباغ جنت اعلی کجا کنم سیری — بملک درد محبت جهان غم دارم

دلی چو طفل که با ناز عشق پروردم — ز بر بچه شیری ژیان غم دارم

سرم ز زانوی عشقت کجا شود بالا — که تیر حادثه اندر کمان غم دارم

خرد بساط فضولی کجا بیاراید — که دست حیرت اندر دهان غم دارم

ز عشرت از من تو مسئله مجو زاهد — که من مدرس عشقم بیان غم دارم

همچو تو از دل نان حدیث عیش و طرب | که در خیال رخش داستان غم دارم

ما نقد عیش در پی آن ناز داده‌ایم | عصفور را لطعمهٔ شهباز داده‌ایم

از ما رمید عقل و جنون جای او گرفت | آن کبک را ز پا به پرواز داده‌ایم

از بهر آنکه در غم تو لعل جان دهیم | خود اختیار خویش بغماز داده‌ایم

تا شهسوار غمزه بمیدان ناز تاخت | ما دست خود بسوی عنان باز داده‌ایم

تا ع مشو تو تنگ دل از انتهای کار

ما کار را بمحنت غم ساز داده‌ایم

ما معتکف بگوشهٔ میخانهٔ خودیم | در بحر عشق غرقهٔ دردانهٔ خودیم

ما هستی جمال مقید چرا کشیم | خود محو حسن جلوهٔ جانانهٔ خودیم

با جنگ و صلح هیچکسی خو نکرده‌ایم | در آفرین همت مردانهٔ خودیم

گاهی بکنج صومعه که معتکف بدیر | حیران طبع و سیرت طفلانهٔ خودیم

از کنج خانه میوی دری کس نمی‌رویم | کنج فضیلتیم و ویرانهٔ خودیم

ما نقد عمر در قدم ناز داده‌ایم

ویرانه

از ما مرنج و شاد نشین در جهان خویش | ای یار ما بلذت عشقی نه خود دم خودیم
ناصح مشو تو تلخ که شیرین نمکینیم | از وعظ کام خویش در افسانهٔ خودیم
ای دل چه حالتیست بعکس جهان شدی | با دشمنیم و دوستی بیگانهٔ خودیم
تابع شدی تو شهرهٔ آفاق از جنون | ما خود هنوز بر واله و دیوانهٔ خودیم

چه غم گذشت ای شوخ می بری بینم | دیت اگر تو شوی غم نباشد از اینم
شبان فرقت تو بستریست آتش شوق | بجز شرار دلم نیست شمع بالینم
مریض عشق توام رو چو زعفران زرد است | نمیشود بجز آن لب زباده رنگینم
هزار چشمه درد است زین سر مو | روان چو سرو ولی باغمی تو شیرینیست
گلی که ازو بوی محبت نمی آید | اگر ز باغ بهشتست من نمیچینم
مپوش روی مبارک تو ای بت خودرو | بکفر زلف که آن کفر میبرد دینم
برفت پیروی عقلم ز گرمی عشقت | کنون در آتش شوق تو معتکف بنشینم
مگو جابع پندی تو ای ادیب برو | ز حسن دلبتان زانکه من خداینم

ووش

منم که شهر دل اندر پناه غم دارم / بزیر دلق گدایانه جاه جم دارم

میا بقافله من تو [illegible] / که عزم شهر محبت زراه غم دارم

زتخت سینهٔ من عیش خوش بربست / ازان زمان که درد پادشاه غم دارم

بابروی سلاطین نه آبرو ریزم / به بزم عیش چراغی ز آه غم دارم

بتغلب لشکر من زد بر و مشو تابع / شهی ولایت دردم سپاه غم دارم

نگارا چو تو هیچ یاری ندارم / انیس غم و غمگساری ندارم

رسیاند صبا کی ز زلف تو بویی / بجز این دگر خار خاری ندارم

میان در وفایی تو دل بست محکم / ز سنگ جفایی تو عاری ندارم

خیال تو شب گشت همدوش بالین / دگر با خرد هیچ کاری ندارم

ز کویت کجا بندم عزم سفر را / چو تو خوب و زیبا نگاری ندارم

بسا کشته طالع رهی چون بگلم ملکتی / که تابع ز تو به شکاری ندارم

185

زدرت کجا توانم که دری طرب کشایم
بکه درد دل بگویم و بخن لب کشایم

زچه آتشی جفا را هر لحظه میفروزی
حذر از خدنگ آهم به نیم شب کشایم

یک شب دو چشم ستورم شیرین لبی تو دیدند
هو چیم مانند دیگر که بسوی طلب کشایم

با این نهفته آتش که بسینه ام نهانست
دست سلامتی را در باب تب کشایم

هرچند داد خواهم ادبم نخواست اما
که زبان داد خواه ابسوی ادب کشایم

ای دلربای تابع دل بردی بجانی
دست دعا تو بکشا که رهی طلب کشایم

در دیده دگر بار تمنای که دارم
در سر هوس خاک کف پای کی دارم

آشفته دماغم زصبا با زچه چیز است
آشفتگی از زلف سیه سیای که دارم

از دیده گهر بار نثاری که روانست
در دل هوس چهرهٔ زیبای که دارم

از روی طرب جان بتن بنگ نگنجد
در خانه مجان مسکن وماوای که دارم

تابع زسرا پا همکی عطر سرشت است
شمشاد دباغ از قد وبالای که دارم

رفتیم و نار و نعمت با هم گذاشتیم — از هست و نیست جمله بعالم گذاشتیم

دیدیم گرد و کون بجز خاک جا صلی — یکذره نیست عیش و تنعم گذاشتیم

کوس وداع زد و سلطان جان ما — این منزل رحیل مسلم گذاشتیم

جز غم نصیب ما همه زین انجمن نبود — رفتیم و آن بمردم بیغم گذاشتیم

گلگون شراب بی رخ تو ناگوار بود — قطعی نظر نموده بماندم گذاشتیم

بردی اجل کشیده بموی سفید خویش — خفتیم و موی سیاه بماتم گذاشتیم

بازی چرخ بردم اتا تعی زیا — از جفت و طاق جمله بهمدم گذاشتیم

ای فدای تو تحفه جانم — در صفات رخ تو حیرانم

هرچه خواهی بکن جفا و ستم — من ز کوی تو رو نگردانم

دل بدلدار دلبران نکشد — گر بروی تو دیده برپانم

بستاده به بندگی توام — هرچه خواهی غلام فرمانم

کی توانم بسوی تو دیدن — من که نادیده روت حیرانم

187

مرزان دست میوی قربان حلت — من که صد بار بر تو قربانم

چونکه در انتظار بیع در عشق
جز وصال تو نیست درمانم

بیا بیا که بروی تو آرزومندم — زخویش یکسلم و با تو عهد نوبندم
بصورت آدم و سیرت ملک پری روسی — ز تو جدا شده ای دوست با که پیوندم
بدولت مسند جمشید بی ریا آلود — بدا بریای گدایی همیشه خرسندم
غمت همیشه بگردسیرم طواف کنابه رسیست — حریم کوی ترا عزم طوف چون بندم
یکی بان قد و بالات سیر بستان کن — چو سرو قمری مشتاق آرزومندم

چو تابعی بغمت گریه میکنم شیرین
رود زتلخی جان پیش تو البحه گر خندم

من جز تو کسی دلبر و دلدار ندارم — گر سنگ جفا از تو رسید عار ندارم
از دیده رسید انچه بمن میرسید از یار — ای دیده بجز تو دگر اغیار ندارم
گویم که دهم شرح غمت با تو نسیم تو — چون با تو رسیم طاقت گفتار ندارم

ز دیده رسید انچه بمن میرسید از یار
خود حضرت اغیار ندارم

لاغر شدم از بار محبت ز میان رفت | میلان کمرم قوت بسیار ندارم

ز ضعف تنم موی بمن گرد [illegible] | هیهات بغم یارم و غمخوار ندارم

فارغ ز بد و نیک همه جمله جهانم | در نیک و بدی خویش بکس کار ندارم

جز عشق تو ای دوست ز دل جمله بدر رفت | ضبط دل خود نیز من ای یار ندارم

فارغ شده‌ام از کعبه و بتخانه ازین پس | زانسنجه گذشتم سر زنار ندارم

تا بع همگی دین و دلم صرف بتان شد
جز خون جگر دیده خونبار ندارم

از بخت شکوه دارم وز جور یار هم | روزم سیاه گشته و این روزگار هم

بگذشت در خیال شبم آن سواد زلف | از سینه صبر رفته و از دل قرار هم

دی کرده بود بخت و یار زوی بمن | برگشت بخت از من امروز و یار هم

رسوای دربدر شدم از یاغیی عشق | عزت نماند پیش کسان اعتبار هم

دی همسگان کوچه شمردی مرا کنون | بیرون ز کوچه کردی و بازار شمار هم

[illegible] عشق خطی نو خطان چو دید | خطی نسب نبشت و دگر لوح عار هم

رو مگردان که آشنای توام | صد گدا چون صد گدای توام

سرکش ای جوان سرکش من | بندهٔ پیر خاک پای توام

عهد مشکن جفا مکن بیجد | من که بیچیده در وفای توام

قصد کشتن مکن ز بهر رقیب | زنده ای دوست از برای توام

غیر دشنام از تو چیست مرا | من که سر وقت در دعای توام

گر رضای تو کشتنم افتاد | من کمر بسته در رضای توام

تابعی را مران ز کوچهٔ خویش
زانکه افتاده مبتلای توام

دوش از هجوم شوق تو خفتن نیافتم | مقصود با خیال تو گفتن نیافتم

کردم نثار مقدمت از دیده گوهری | وندر خیال روی تو سفتن نیافتم

گفتم که راز عشق تو دارم نهان بدل | دل در پی تو رفت نهفتن نیافتم

چون غنچه بهار بدم بسته دل بسی | آمد خزان ز هجر شکفتن نیافتم

گفتم بروبم از مژه تابع رهش ز خاک | تر شد ز اشکم آن مژه رفتن نیافتم

غنچه

ص

[illegible] ندام تو بر تو رسانم / [illegible] را [illegible] این [illegible] ام

طائر قدس عزم دام کند / گر نماید تو دانه اندر دام

در لب جام باز رسد لب تو / جرعه جان بریزد از لب جام

گر نیامی خود لب کی بختی / [illegible] ده را که کی [illegible] دامی نه نام

غم لعلت که گفت خون حلال / با لبت باز گو که خواند حرام

خواب آرام خلق شد [illegible] شب / من ز آرام خواب بی آرام

در غمت ما یکی نخفت شبی / عجباً للمحب کیف ینام

یارب اندر بزم آن معشوق زیبا کی رسیم / وه ز تلخی مردم و با شیر و خرما کی رسیم

ای منجم باز بین بهر خدا در طالعم / گر چنین بی طالعی با بخت سیما کی رسیم

میتوان پریدن ای دل در هوای وصف او / لیک با این عمر کوته تا به بالا کی رسیم

در هوای وصل او سرگرم تا بی مدخلی / روم از زحمت مده ای وهم آنجا کی رسیم

[illegible] باغ وصل آن گل روست گلگل [illegible] ز هجر / خار در پایم خلیده من بدین پا کی رسیم

۱۹۱

لعل شیرینش ز حلوا کرد شیرین لمی | من ز شوری بخت خود تا بع بحلوا کی رسم

روی تو لاله رنگ می بینم | جان ز غمهات تنگ می بینم
زلف بر روی تو چو دیو و پری | هر دو با هم بجنگ می بینم
بود آیینهٔ وفاداریت | صاف اکنون بزنگ می بینم
از لب بوسه توبه کردم صبح | وقت خود چونکه تنگ می بینم
دل که صد ننگ بروی از سنگت | میلش اکنون بسنگ می بینم
کی رسید تابعی بمنزل وصل | مرکبش زانکه لنگ می بینم

روی گلگونت باغ می بینم | لاله را از تو داغ می بینم
خال مشکین که بر رخت پیداست | در چمن مثل زاغ می بینم
در غمت از همه نشاط جهان | جان و دل در فراغ می بینم
عالم از بخت من بچشمان تار است | روی خور با چراغ می بینم

می بتو چو ... باغ می بینم
لاله را ... داغ می بینم

چو ناخن می زرشک میخونم — گر بدبینت ایاغ می بینم

شب که در دل خیال زلف تو بست — تا سحر بید داغ می بینم

تابعی دل بناز تو ندهد — نازت از روی لاغ می بینم

بغم حقیقم زرویت تا که فردم — گذشت از چرخ آهنگ آه دردم

نخوردم از جگر جز خون دمادم — بره عشق این بود آب خوردم

ز صهبای عشق گلرخان است — شگفته سرخ گل بروی زردم

سرت گردم مده با گرد نسبت — بخاک پای تو کمتر ز گردم

مشو اندر جفاها گرم بسیار — بعذر ای گل ز سوزی آه سردم

نگر دوان غمت شب بد نجده — بسر کارم رساند آهنگ نبردم

بغم خویش مکش تابعی را — دلیل خون ناحق قطع کردم

چو دل خواهی از تو دل برنگیرم — چو سر خواهی بجان منت پذیرم

193

بکمن ابرو و مژگان تیز بر من
چه سردم میکشی از تیغ و تیرم

نفیری عاشقی زانیک دانم
ولی چون مرغ در دامت اسیرم

ازین بسمل مکن تو لب بدندان
چه غم چون در وفایی تو بمیرم

بجان هستی عشقت متحد شد
شراب عشق گویی بود شیرم

منه مرهم که شد ناسور کهنه
طبیبا زخم نا درمان پذیرم

ترا گر مدعایست قتل تابع
بجان ای دوست با بود دستگیرم

ای دوست ببین که در چه حالیم
مستغرق محو آن جمالیم

ای مرغ سحر بیا که باهم
در یاد گل چمن بنالیم

قهقهه چه زنی قدم بگلزار
کز قهقهه خویش در دو بالیم

تو عاشق نونهال باغی
ما عاشق صاحب نهالیم

تو دیده رخی تو در نوایی
ما دیده رخیم لیک لالیم

تو عاشق لاله و سنبل
ما شیفتگان زلف و خالیم

خط و زلف و چشمش بلا بید و ما | ز چندین بلا در امان بوده‌ایم ٤

چو تابع بسی از سالها دراز
بتاریخ رخش باعبان بوده‌ایم

باز آرزوی زلف تو ای یار میکنم | جان را برای صید تو طیار میکنم

یکره نظر بحال دل زارم ار کنی | قربان خاک پای تو صد بار میکنم

تا پاک دارد از خس و خاشاک کوی تو | با آب دیده خون جگر یار میکنم

خوارم من از جفای رقیب ای گل مراد | دارو مدار بهر چو تو پا خار میکنم

آری یکی چو بهر عبادت هزار سال | خود را در آرزوی تو بیمار میکنم

هر چند مبتلای هزاران غم و بلی | بر لب حدیث عشق تو تکرار میکنم

تابع طریق وعظ بدل منع عشق کرد | گفتا که تا حیات خود این کار میکنم

جانا بزخم زلفت چوگان بلا خواهم | وین گوی سر خود را یکضرب عطا خواهم

لطفت چو زو دارد در درد و غمت مردن | از درد جدا میرم گر ذره شفا خواهم

[illegible]

تابع چو ساده گذشت گر جانم بلب رسید
از محنت محبت و انکار میکنم

195

هر لحظه چه زاری از کف بدخواهان
بدخواه منی ای جان من بنده هواخواهم

در کعبه روم حاجی هر یک با سر خود
در کوی تو افتاده من از تو ترا خواهم

روزی که شهیدان را از خون بشویند
جز خون سیه لیکن از خون جگر خواهم

باد ات بقا تا من در پای تو جان بازم
از خویش فنا جویم لیکن از تو بقا خواهم

بیمار غمت تابع شاداب زلف خود ده
دردی که بود از تو بس آنکه دوا خواهم

دل قوی حال بدست تو زبون داشتم
مدعا دولت ای دوست کنون داشتم

تا شدم صاف دل از نقش و نگاری دگران
نقش بیرون و زدرون دانستم

زلف چون لام کج و قد چو الف راست
حلقه چشم تو چون میم و داری تو

خانه آب و گلم بود لبی پست نهاد
لیک غمهای تو در خانه [illegible] دانستم

گر و هم بوسه ان زلف کنون نیست عجب
از لبت زانکه فسون داشتم

بی تو سر گز نچشیدم می گلگون از جام
زانکه در فرقت تو باده چو خون داشتم

تا بیع کرده بدل زلف سیاهش تا جا
عقل را بسته زنجیر جنون داشتم

نوحیت

بلای چشم توای شوخ عمر پر ستم دارم
به پیش چشم بلابت چرا حسن خوارم

رخی تو ماه تمام است یا خوری انور
شبیست شب دگر روز نور بازارم

هوای عشق تو آخر بباد داد مرا
مدعای دولت گشت عاقبت کارم

اگر ز خیل سگانت بشمری مرا الله
بجاه و جبر توای شوخ در نسمارم

اگر مقابل کوی تو هست باغ بهشت
دهند جمله گذارم در کوت نگذارم

ز دشمنی خلایق چه خیز داند تا صبح
چو دوست را نظری سوی [illegible]

اگر ز تابع بیجان امده گنه آ
به بخشش انکه خجالت شفیع می آرم

همیشه در خم زلف تو مبتلا باشم
همیشه با تو و آن آشنا باشم

نباشم از غم و دردت دمی جدا تا من
بوم بجان تو دایم درین دعا باشم

رهی وصال تو دارد جفای دشمن لنگ
چه غم ز دشمن بدخواه چون ترا باشم

بلف خود چه حوالت کنی مرا کافر
همیشه در پی مقصود مدعا باشم

ترا نه دشمنم از در ز صومعه دوست
دو دیده سوی تو نگرانست هر کجا باشم

سرشته‌اند بجانم غم تو روز ازل
کنون ز درد و غمت بی‌نوا چرا باشم

چو تابعی بجز این نیست مدعای دلم
بهر کجا که نهی پای تو خاک پا باشم

بدور چشم و لبت بس که ای صنم مستم
شکسته شیشه ایمان و کفر از دستم

چو رو بکعبه نهی زاهدم دو صد پیاله
دگر بدیر درآیی صنم بذوق پرستم

مگیر از من بدمست پیا قیامت و ان
ز سنگ مستی خم شراب بشکستم

مرا ز سرو و صنوبر کنون چه خیزد باز
که روز روی تو زانو شکسته بنشستم

خورم ز دام تو رجست فردا بند مرا
که من نمرد چنین دام پر بلا پابستم

مرا ز کتم عدم چون دو چشم بگشادند
نظر بروی تو کردم مشاهد پرستم

گرفته شد دل تابع ز زهد ساقی کو
بیار باده رنگین که توبه بشکستم

در دمی تیغ تو دادم عاقبت جان ای سلیم
بردم آخر دل برون از ورطه امید و بیم

از پری جنت اگر در کوی تو بخشند جا
ترک جنت میکنم با جمله الوان نعیم

دی حکوم زلف تو با حلقهای پیچ پیچ | نیست پیدا سر او چون احروف جام میم
دیدم اندر هر سر دو شینه سودائی دگر | بعض شان گل بند و بعض شان از گل نسیم
سوختم در عشق و کس آبی بنزد بر آتشم | مردم از تاب تب و نگرفت نبضم یک حکیم
پایه پایه رفتم آخر از مددکاری عشق | در جهان جایی که مدرک نیست فهم هر فهیم

در صفات آن ذات را تابع نمودندی چنین
همچو گل دیدم که باشد بوی خوش با گل ندیم

تا چند حرف تلخ از آن یار بشنوم | زان تلخ تر که طعنه اغیار بشنوم
تا گفته باز سر انا الحق نکشتش را | تا چند های و هوی سپری دار بشنوم
هر صبحدم چو باد بهر بکوی تو میروم | باشد که بوی تو ای گل رخسار بشنوم
هرگز مباد بی تو مرا تن درست دل | بل دمبدم بکوی تو بیمار بشنوم
از زهد دل گرفته شدم در پی عشق گو | تا از زبان مذهب زنار بشنوم
مقصودم از دعای سحر نیست تا دل | آوازه خدنگ تو سر بار بشنوم
تا چند همچو تابعی بهر نگاه تو | تشویش شور و بین خوب را بشنوم

صعب جرمست این که بی تو زنده ام / عفو فرما زین که شرمنده ام

اطلسی شاهی نمی زیبد مرا / فخر هر دو عالم است این ژنده ام

با تو شیرین است اشک شور من / تلخ باشد بی تو شیرین خنده ام

بندگان دار سگان تو در کو تو من / هم سگی کوی توام هم بنده ام

مرهمی شادی شفایم کی دهد / سینه را از ناخن غم کنده ام

سوزد از سوز درونم هر دو کون / در خیالت چون خوری تابنده ام

تابعی از خود نیرزد هیچ هیچ / گر تو بپذیری همه ارزنده ام

بی روی تو ز دیدن مهتاب مانده ایم / بنیاد کاخ صبری چشم آب مانده ایم

آسوده ایم بر سر خار غمت چنان / گویا که سر به بستر سنجاب مانده ایم

شربت ز جام عمر مبادا نصیب ما / گر دیده بی تو سوی شکر خواب مانده ایم

تا لعل آبدار ترا مشتری شدیم / چشم غنا بگوهر نایاب مانده ایم

توبه شکن شدیم بدور دو چشم تو / تسبیح ذکر رهن می ناب مانده ایم

باغ امید ما همه سیراب کن ز وصل / از خشک سال هجر چو بی آب مانده‌ایم

تا سو بسو چو تابع آییم سجدهٔ
هر سو ز ابروان تو محراب مانده‌ایم

دیر شد ای یار نمی پرسیم / حال دل زار نمی پرسیم
عمری ز غمهات بسر برده ام / زین غم بسیار نمی پرسیم
یار تو غمخوار بدی این زمان / چیست که چون یار نمی پرسیم
خون جگر خورد دلم در غمت / وه ز جگر خوار نمی پرسیم
برهمن عشق تو زنار داد / شادی زنار نمی پرسیم
دیده ام از فرقت تو شب نخفت / بخت تو بیدار نمی پرسیم

کشت غمت تابع بیچاره را
چون کنم ای یار نمی پرسیم

هر شب مژگان ز خون دیده ها تر میکنم / بر هوای بوی زلفت کار نشتر میکنم
زر کند اکسیر مس را من نه آن اکسیرام / یعنی ز اکسیر محبت خاک را زر میکنم

با وجود زهد دیدم سرزمان لیک ای صنم — در نیالت بت تراشی صد چو آزر میکنم

که بمسجد جلوه آری گاه اندر دیر تو — چون گدا در یوزه را زین رو بهر در میکنم

از تف عشق تو هر شب خاک و خاکستر شوم — ور نسیم صبح زلف تو هر صبح سر بر میکنم

وه غباری کوی خود ای دوست نشمردی مرا — زین تاسف خاک را هر لحظه بر سر میکنم

سرزمان گویی که تابع خاصه من زان توام — تا بکی از سادگی این عشوه باور میکنم

خداوندا دولت را غمی نه بینم — جدا از تو دل خرم نه بینم

دمادم ریزم از شوق تو اشکی — حبابی دیده را بی نم نه بینم

ز افسونی تو عالم زندگی یافت — بمعجزهای عیسی دم نه بینم

بشوخی شهره آفاق گشتی — من از کم طالعی آنهم نه بینم

از آن پیشه باعث خط نا نوشتن — که در رازت قلم محرم نه بینم

براهی عشق همراهی صفا یم — درین ره جان و دل همره نه بینم

فلک خم شد زباری عشق تابع — من آن باری محبت کم نه بینم

[illegible]

فلک خم شد زباری عشق تابع
من آن باری محبت کم نه بینم

ای گل عارض توی خود وانگه بکن تو بسملم | چون از حیات آخر دم است بشنود کن بار زم

تنها نبود بس داغ دل زینت ده مجلس مرا | از شمع منت کی کشد نوری چراغ محفلم

کرده عزم سفر ای ماه رو من چون درا | جویان تو ناله کنان افتان بی سر محملم

بیمارم و تب کرده خواهی شفا تیغی بکش | از خون شود تا ترکلوانیست شفایی عاجلم

از شوق تو واله شدم بادام و دم مرده شدم | گویند مجنون زیرکان اما درین فن عاقلم

مخروج طالانک دم بدم چون کعبه دارند طوف | تا چلیپ سری مخشی در صورت آب و گلم

گفتی که تا بع راز من از دل بکن بیرون کهی
امید وصیت گر جانم رود رازی تو باشد در دلم

در تمنای رخت این جان زمن خواهد شدن | تا نه بینم روی چو گل خاری تن خواهد ایان

چون شد آن غمزه بی سودای زلف کشته شد من | کاروان اختیار از دست من خواهد شدن

تا بشوخی شهره شد آن دلبری چالاک من | در پی تشویش گفتم جان زمن خواهد شدن

ده چه ذوقیست در خیال روی آن سیما ضنم | وای این عمری که روز از دست من خواهد شدن

می نهد بر گردنم زنار زلف آن بت پرست | ای مسلمانان خدا را دین من خواهد شدن

منم مسکینند

غلط ارت الاول

رو برویش جان من سیماب چون بر آتش است | وه چه روح است کز تفش این روح من خواهد

تابعی دارد گزان قد و بالایت یقین
رفته رفته در فراقت بس من خواهان

صید جان مجروح زخمی کیست این | مرغ دل نخجیر چشمی کیست این
بر دل مجروح زد زخمی دگر | اینچنین مرهم ز زخمی کیست این
من نوشتم نامه با آن آشنا | گفته چون بیگانه اسمی کیست این
مرغ جان کشتن طپیدن ناروا | این عجب رسمی ز رسمی کیست این

می طپید تابع بگویت روز و شب
هیچ زخمی می رسد کیست این

رو و زلفت صبح و شامی کیست این | لب چو شهد و تو بکامی کیست این
مرغ جانم ابتر است و مضطرب | ای خدا آوازه دامی کیست این
میرود از لعل میگون می چکان | وه چنین باده بجامی کیست این
وه چرا شد آشنا بیگانه چون | نامه خواند و گفت نامی کیست این

نامی

سهائی

زه بدل تیری که از جان در گذشت ‖ باز میگوید سهائی کیست این

خواند چون دلدار شعری تا بعی
گفت با موزون کلامی کیست این

چون بنشاند داغ تو گرم شود زبان من ‖ از تب و تاب خون شود مغز در استخوان من

ناوک غمزه تو اگر گذری بدل فتد ‖ همچو الف نمایدش جا بمیان جان من

قتل

چون بکشی تو تیغ کین از پی این کمین ‖ بر فلک نهم رسد نعرهٔ الامان من

رو بکف تو سوده ام پی تو دم نبوده ام ‖ بود و نبود من توئی سود من و زیان من

بهر خدا انو تا بعا مانع جور رو هستو
زانکه بجورش از ازل خو گرفته جان من

نشد دلدار یار من دریغا روزگار من ‖ خزان گشته بهاری من دریغا روزگار من

خمار چشم از باده و ساقی بیت افتاده ‖ دری خمخانه هم نکشاده دریغا روزگار من

نصیب ما بست خون خوردن ز درد غم بسر بردن ‖ برسوایی همی مردن دریغا روزگار من

ز عقلم رفته و هوشم ولی رازت همی پوشم ‖ چو می در خم همی جوشم دریغا روزگار من

دریغ از ...

چو ابر است چشم من ای جان ز فرقت آن خون گریان
بحالم گرید این دوران دریغا روزگار من

چو در میدان فرس تازی سرم را گوی خود سازی
چو تا بیغ شی اندازی دریغا روزگار من

تا بکی در کوی تو بر خاک حرمان زیستن
صد هزاران زخم غم بی روی درمان

دل برفت و جان بر فتن تن نحیف و تا بکی
با چنین افتادگی در کنج ویران نشستن

در برم زنار و سر در پای بت باشد روا
چون برهمن بودن و بی دین و ایمان زیستن

دیده در راه تو و از ابیات همچو نرگس تا بکی
در گلستان بودن و بیمار و حیران زیستن

تا بکی تا کی چو مرغ نیم بسمل زین تپیدن
از گریبان خاک بودن سیر از جان رستن

چه خوش است زان دو فتنه در هم شکسته بار کردن
بر عاشق ستم کش صد شیوه ناز کردن

جمعیتی دلم را آشفته کرد جا بید
تا چند زلف آسا هم گوش تار کردن

کردی چو راست قامت تکبیر عاشقان شد
با بسمل هزاران طرفه نماز کردن

تا صبح کو پرستش آن بت گذار باید
آتش چو تیز باشد دهن احتراز کردن

تابع بلعل سیمگون نشود بس دانایان
تا بجود و در بسزا نزار از داران

گفتی که گو تو تابع از جا پی لتی غزپی | کوته نمیتوانم وهم بس دراز کردن

ای ما زتو در نماز شیرین | محراب دعا ز ناز شیرین
کمتر بکنی تو جور با من | ای جور تو چون نیاز شیرین
در عرصه نوخطان خوبی | چشمان تو ترک تاز شیرین
در چشم تو مردم سیه پوش | چون ترک دو نیزه باز شیرین

بنشین بر رقیب و ساز تابع
با دشمن ساز یار شیرین

چون ابر گشته چشم ز سر جا گریستن | خو کرده ایم بهمین بی تو با گریستن
دل خون شده ز هجر تو بیرون چکید ازین | گلگون نه زرد رو ز تمنا گریستن
کس نیست ز راز درون ما | روزانه بی تو ماتم و شبها گریستن
دشنام تو حلال ترا از مهر و لطف تست | نشتم از تو کم مبادا و ز ما گریستن
کردی بحال زار من ای دوست چشم تر | تا تر گرد از منت آیا گریستن

کس نیست واقف بدل

گفتی که گاه گاه ترا یاد میکنم — جانا عبث نباشد شبها گریستن

تا بع بکنج گریه نشین خنده ها بکی
دانم بسی بگرید این ناگریستن

ساقی بجام هستی اندر شراب کن — یعنی خمار خانهٔ هستی خراب کن

یکره خرام سوی من ای آهوی ختن — بزم غمم معطر از مشک ناب کن

زین سمند غمزه ترا گشته ام رکاب — ای شهسوار پا بپا در رکاب کن

با روشنی روی تو خور کرد دعوی — بیرون خرام و خنده برین آفتاب کن

چندین مریز خون دل عاشقان زار — راهی جفا مجو تو طریق ثواب کن

بیدار بهر فتنه چه داری تو نرگس چشم — رو یکزمانه ترک دلا ور بخواب کن

تا بع بیاد داد دل ای دلربای چون کند
گوید غمت اگر که بیاد دل جواب کن

ماه من از خانه گر خود بی نقاب آید برون — از حمل یکبارگی چون آفتاب آید برون

مپست و پیر خویش منیر بانم گر شود بیکباعشق — بهر نقلش که جگرگه کباب آید برون

صبح رنگ آفتابست ور گشاید زلف یار
از خم هر موی او صد آفتاب آید برون

گر ببوی گلکک آرم پاکی دامان او
عصمت از شرمندگی با صد حجاب آید برون

تو نه پنداری که تابع مفلس است در عشق او
این صدف گر بشکنی در خوشاب آید برون

باز از کجا می‌رسی ای سرو گلزار تحسین
ابتر نموده طره و بالای دستار تحسین

لبهات شراب آلوده و چشمانت مست خواب هم
از بزم مستان می‌رسی ای شمع رخسار تحسین

اهل دلان بیرون ز در دارند سوزی تو العجب
در بزم تو ای شمع رو گستاخ اغیار تحسین

که دلربا که دل دهی که استم گاهی زهی
هرگز نباشد در جهان مثل تو عیار تحسین

گر نیست تیر عشق تو اندر جگر پیکان زده
دارم چرا پس دم بدم این دیده خونبار تحسین

ای ماه رو خیز که نشین بیرون بیا حالم به بین
یک خنده زن بهر خدا بر چشم دُربار

خوار است تابع پیش تو اغیار را عزت بسی
رسمی نو است ای جان من کل انجمان خوار

در جهان دارد کسی ای دوستان یار چنین
دل برد دلدار شوخ و تند عیاری چنین

میتوان کردن مقابل مهر و مه با روی او — لیک مهر و ماه را کو صاف رخساری

گرمی بازار خوبان هیچ عشاقان کنند — الله الله من ندیدم روز بازاری

سرو با شمشاد و گفت ای سرو چون رعنای چمن — من ندیدم مثل این بالا و رفتاری

چون ربودی دل ز تابع که کهی دلدار شو — کی روا باشد ز تو هر لحظه آزاری

ای قامتی تو سرو ز باغ که خواست این — این خوبی که هست ترا گو کرا است این

از جور و از جفای خودم کم مکن ولی — یکره بگو که جمله ز روی وفا است این

عالم خراب کرد دو زلف سیاه تو — صد فتنهٔ عظیم که روی هوا است این

خاک درت ز خون شهید است سرخ رو — ای تند خو ز بهر خدا گو چها است این

روی تو آیتی است خود از مصحف جمال — هندو دراز پا شده آنجا خطا است این

گفتم شبی خیال ترا ماجرای غم — گفتا مکن خیال و دلا دوست این

تابع شد از جراحت پنهانم آنچه بود — ظاهر ز خون دیده روان از کجاست این

زلف بر روی خویش ماه مکن　　روز روشن را سیاه مکن

راستی یاسمن شده کج پشت　　بر سر ای سرو کج کلاه مکن

چند گویی که نسترن رویم　　نسبت روت با گیاه مکن

جور بر رغم جا چند بد خواه　　بر سری یار تنک خواه مکن

ما گدا ایم سوی ما بنگر　　جانب جاه خود نگاه مکن

تا بعی را بخال و خط سپر
بیت
خود نکش بنده را سپاه مکن

ای دوست چند بر ما جور و جفات چندین　　با دشمنان ترحم با دوستان بصد کین

پیر مشغوش چو آتش مهر سو مسوز جانها　　ای جان ز دود دلها آخر فراز کرین

ما یم بزم باده نقل از جگر مهیا　　امشب بپا تو ما را شو میهمان و بنشین

دیدم شبی لبت را در خواب بر لب خود　　بالله تا کنون نیست کام مراد شیرین

میدان ناز خالی تا کی ز گوی غمزه　　چوکان عشوه زلفش حالی زمانه می بین

تفسیر خط رویت بر برگ گل نوشتم　　چون نسترن که باشد بر روی سواد مشکین

با کرده نسبت بالتاع بروج عالم | بروج ... چون رسیده گرده نور انجمن

تا چند ای جوانان بی ... یار بودن | از سینه چاک ماندن در انتظار بودن

ای دل بعشق بازی صد اعتبار دارد | نزد عزیز مردم بی اعتبار بودن

جای است اینکه پیش خط بنفشه کردن | نزد ... امیدوار بودن

کو قاصدی که لطفا گوید بعد و پیام | کاندر غم تو تا کی با اشک زار بودن

معذور چون نباشی تا کی با غمزه یار گشتن | غافل ز حال یاران ای غمگسار بودن

با آن بهار خوبی یارب چه گویدت | در شوق روی گلگون تا چند خار بودن

از مردمی نباشد ای مردم دو دیده | در کام نامرادان چون خنجر گذار بودن

جان تا نبی برون کن از دل هوای عزیزی
کو هست از دو بیت محرم بیار بودن

ای ترک مست برمن چندین جفا مکن | باد و بیت صد خطا و بدشمن وفا مکن

چندین مزن به بند قبا عقده برگشا | ... ای گل قبا مکن

بر روی همچو ماه تو خال سیاه چیست
مانند چو ابر ژاله همی بارد این دو چشم

پهلو کنج هندوی زن رها مکن
آن زلف را بروی چو خورشید جا مکن

تا بع ز نور روی تو دارد هزار نور
خورشید گو صباح مرا رو ضیا مکن

نویسم با بسوی تو چون نامه من
چو یادم رسید زلف مشکین تو
ز خاصان خود چون مرا بشمری
نکردی مرا یاد از یک جواب

بسوزانم از آه صد خامه من
بسی چون درم از جنون جامه من
ندارم غم از طعن این عامه من
بسویت نوشتم دو صد نامه من

چو تابع بکام دل آخر رسیم
زیاری جفا جوی خود کامه

ای [illegible]ت را پاسبان روح
[illegible] گیتی جهان پر رحمت آ[illegible]
[illegible] اندر [illegible]

آسمان نهد رخ زیر پایت چون زمین
نیستی جز رحمة للعالمین
از تو دارا [illegible] اقبت واین

[illegible]

213

با غم عشق تو خرم شاد من — در قیامت ای رسول پاک دین

چون امین گنج اسرار آمدی — آمده از حق خطابت زان امین

جز تو در عالم امینی را چه نسبت — زان سبب شد جان تو حق را یمین

بندهٔ حکم توام سلطان جان — پادشاه آسمان چار زمین

از تم لطف خودم ده آبرو — تا شود سر حرف من در زمین

من سگی کوی توام جایم بده — ای سرت گردم مگو کو باش این

لطف تو خواهد همه جا تابعی — لطف خود کن یا شفیع المذنبین

چمن صحبت گل خوش بود گل از یاران — مخوان فسانهٔ بلبل که [illegible]

شمیم زلف تو امغز عاشقان بندد — که بوی مشک بود آشنای عطاران

مزن آن ناخن غم را به سینه ریشم نشین — محمد است شفیعی با گنهکاران

برود چو سوزن اندر سر سرشکی — حذر ز آه غریبان صبح بیداران

[illegible] اک شه [illegible] دیده را ترکن — که هیچ اثر رفت است بی غم یاران

تا نکته به مستم از جوی استخوان | طرار داشت سر رشته غم دل و جان

سبا جبین ارادت بر آستان نیاز
مشو چو بلبل تابع بشاخ گلزاران

گر جانب گلشن روم وقت سحر بی روی تو | باد از سیه روی دلم پیوسته چون ابروی تو
شب‌ها دو زاهد طاعتی کردیم اما مختلف | او داشت با محراب رو ما با خم ابروی تو
در راه طاعت روز و شب خلقی گدایی جسته‌اند | غافل از آن معنی که شد جنت گدایی کوی تو
تا خدنگت بر دل و در مغز جان تا پر نشست | دارند هر عضو آفرین بر قوت بازوی تو
هر چند بوی مشک و گل خوش کام سازد دهر را | باشد دماغ بیدلان در انتظار بوی تو

تابع ز نظم خویشتن هرگز نمی‌گوید سخن
جز آنکه عمرش صرف شد دائم بگفت و گوی تو

ای جعد [illegible] بیدار شو در کار [illegible] شو | پیکار منشین یکزمان با یار شو با یار شو
از خود پرستی شو برون در حق پرستی [illegible] | از خود برای جان من خود یار شو خود [illegible] شو
خواهی اگر آن یار را دل ده و دلدار را | منصور چون از سر گذر بر دار شو بر دار شو

خواهی طبیب یابی تا بر تو آید یکسان زمان — در آرزوی وصلش سالها بیمار شو

ای بلبل مشتاق گل خواهی که یابی صحبتش — در خار خار عشق او بیچار شو بیمار شو

با هر که خواهی رو برو با هر که خواهی بنشین — غافل مشو زان یار تو هشیار شو هشیار شو

میخوار تو تابع قل کفی از خویش بیگانه برا
در عاشقی ای یار خود بیزار شو بیزار شو

ای زندگانی بخش من حیرانم اندر کار تو — آب حیاتی عالم است شیرین شکر گفتار تو

گر زنده شود عالم همه در طرفه از معجز عیسی دمی — جز تو نیابد هر دمی بیمار بیمار تو

اندر چمن گلها همه چون نرگست خندان دهن — خوانده است بلبل آیتی آیا ز ران رخسار تو

تهدت کجا رفتار خوش وان سرو گل بر پا کسی — تمثال دخیران مانده است بر آن قد و رفتار تو

ای شهسوار شد خواندگی شد همه جلو — از داد خواهان نیست چون خالی سر بازار تو

کار تو تهماری در سنایت مست گو — تهوار خبا و نیه تهمتن من کرو بلهد تو

تابع غریب است و گدا افتاده در شهر شما
[illegible] خدا شب تا سحر بیدار تو

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث | برد چشمت دین و دل جان الغیاث

ره زنم شد زلف ابتر چشم مست | از چنین مست و پریشان الغیاث

باغ جانرا کرده ویران و خراب | میروی ای سروبستان الغیاث

راز عشقت یک شدی ظاهر بکس | گر نمی شد چشم گریان الغیاث

کرد بسمل خنجر چشمت مرا | می طپیم در خاک غلطان الغیاث

صبر تا کی تا بکی زین جور کن
پیش شاه خوبرویان الغیاث

فلک از کج روی تا هست گاهی راست گاهی کج | بر دم چشم مستت هست گاهی راست گاهی کج

بدام زلف چون افتاد مرغ جان چه صیادی | بسوی آن مرغ را می بست گاهی راست گاهی کج

تصدق برقد و رفتار می شد جان مشتاقان | چو میلغ زد بخود مست گاهی راست گاهی کج

من از غمازی حاسد خبر میدادمش از چه | ز تندی از برم می جست گاهی راست گاهی کج

هزاران جان به بحری خون زبانی شد چو گلریزیم | ز گلگون جیره سر می بست گاهی راست گاهی کج

ز سودائی سر زلفش پریشان حال شب بودم | خیالش چون گره می بست گاهی راست گاهی کج

چو مرغ بیست جان تابع در بلا تا آنکه مرماند — خود آن زیبا پسر بردست کاهی راه کاهیچ

ای گل ترا گلشت گلستان چه احتیاج — تو آتشی ترا بنی پستان چه احتیاج

لعل ترا باب خضر احتیاج نیست — جان بخش را بچشمهٔ حیوان چه احتیاج

زخمی که از تو در دل جان حزین ماست — خود زخم و مرهم است بدرمان چه احتیاج

نخل قدت که از چمن جان بر آمد است — آن نخل را بخدمت دهقان چه احتیاج

در بزم منکر الست دلم را بزار چاک — دل چاک را دریدهٔ گریبان چه احتیاج

ما در خیال روی تو شاه دو عالمیم — ما را بتخت و تاج سلیمان چه احتیاج

تابع چو یار از همه حالت تو واقف است — اظهار درد پس بر جانان چه احتیاج

[illegible] داماں

گنجینهٔ اعمال نکه دارد دگر هیچ — در طاعت معبود تو نگذار دگر هیچ

در سینه نشان نخل وفا آب ده از چشم — زان نخل وفا بار بیر وار دگر هیچ

در عشق بتان ای که نهادی تو قدم را — اول قدم بر سر جان آر دگر هیچ

۳

عیں

چون [illegible] سینه چاک گشت گریبان چه احتیاج [illegible]

از

۲

در باغ رخت زاغ نگر خالی زده پهلو

در باغ رخت زاغ ز خالی زده پهلو | شب هجر چو با روز وصالی زده پهلو

گویند هلال از سر حدایت ضیا گیر | این طرفه که با مهر هلالی زده پهلو

عشق تو ای شمع بدان جان بچه ماند | اندر تن فانوس خیالی زده پهلو

[illegible] وصل تو همی جویم و دانم | [illegible] که نیک تنی با محالی زده پهلو

تا بع ز خیالی تو نیک [illegible] ماند
ز لحظ منجم چو لعابی زده پهلو

هر آن از در هر اگاه چشم مبتلای تو | جفای عالمی می‌کشم بهر وفای تو

مگر که بخت برگردان زد بیدارت داغ اندر | مرا نشد که به بایل ترا شد آن حیای تو

فریب چشم جادویت ببرده دین و دل از من | بپرسید سحری چشم چکان از چشمهای تو

ز غیرت میدری بندی قبا چون از گل لی | که بلبل عاشقست بر گل چرا چاک قبای تو

علاج درد تابع شد تبسم زیر لب تو
[illegible] که مدعی آگه نشد از مدعای تو

[illegible] هلال عید بیند گوشه ابروی او | سر فرود آرد برسم سجده هر دم سوی تو

گر بدین خوبی درآید در بهشت آن سرو ناز من / پی نهند طوبی به پای قامت دلجوی او

من شوم قربان آن ابرو کمان کز بهر من / شد نشانی تیر ملامت مرگ کشد خوش خوی او

دامن هر گل که میگیرم بکف بو میکنم / بر امید آنکه شاید یابم از گل بوی او

دل ز غیرت چاک چاک است تا بهی از مهر دامان خود کو / چشم هم غیر است تا تیغ چون کنم بر روی او

نباشد در رخ گل نازکتر از تو / صبا ناورده گل خوشبوتر از تو

نخواهم کرد هرگز توبه از می / بود تا دور دوری بی‌عذار از تو

نروید تا ابد شاخ امیدم / اگر تا جوزه سرم جان بر از تو

جهان گر پر شود از خوبرویان / نباشد شوخ و هم نازکتر از تو

مکن تو شانه سر دم زلف خود را / دلم چون شانه وا دارد نشتر از تو

به هنگامی که گویی تلخ دشنام / چکد زان لعل شیر و شکر از تو

مکن امروز بیداد آنچه خواهی / نخواهد داد تا محشر از تو

ابروی او

بس که صیقل کرده ام آیینه را با جنای روی او

جابکتر

220

کار حسن بالا شد از بالای تو
پا منه بر دیده ها چون بگذری
رای من گفتی بر سودای پیش
تو نشان شد خط فرمانی ترا
تا کشادی از رخ زیبا نقاب
در غمت دیدم جهان اسیر

بند بندم فدی آن یکتای تو
ای خیال دوست جانست جای تو
من برانم هر چه باشد رای تو
شد تو پرده طغرای تو
صد جهان عاقلان شیدای تو
نیست خالی یکسر از سودای تو

مرد تا بع در همین تیغ هجر
شد نصیب دیگران حلوای تو

کارم ز نوای دوست پسامان نرسیده
اندر بر من راست یکی جا نماند
افسوس که جان عزم سفر دارد و زاد
ایام بهار هست رسیده همه گلها
ساقی و شراب و می و مطرب همه حاضر

دردم ز غم عشق بدرمان نرسیده
گر دست غمت چاک بدامان نرسیده
یکبوسه مقصود ز جانان نرسیده
افسوس که آن غنچه خندان نرسیده
یارب ز چه آن شمع شبستان نرسیده

گفتم بنا جدر امی عشق بمن نگفت — صد مبتلی تو جان داده بپایان نرسیده

گفتی که بیا تابع تکی هوسیم کن
ای دوست بمجالسیکه آسمان نرسیده

ای دوست بیا بر سر بیمار قدم نه — یا از ره تعویذ دو حرف بقلم نه
مردیم ز تلخی فراق تو نگارا — از شربت دیدار بیا دو بلبم نه
از چشم تو سرگوشه یکی فتنه نباشد — فتان خود ای شوخ یک لمحه بهم نه
در چاه زنخدان تو خلقیست فتاده — از زلف رسن شانه بعشاق کرم نه
رحمی بکن ای شاه باین خسته قربان — بر دست حسب جود تو چون بدره درم نه
مردیم بیا بر سر تابوت تو باری — تا گور همره دوم قدمی چند بهم نه

تابع چه کند وصف تو ای شوخ دل آرا
در وصف خود ای یار تو خود شین و رقم نه

چشم شوخت چون از مستی لب ابرو گره — زان گره پیوسته شد در شاخ ما هم ابرو گره
بیکرم از ضعف هجران تو شد چندان خراب — گر رسد در تن صبا صد جا زند چون مو گره

ای بیدل و بتو رسید دستی ای بیدل مسکین
کز درد تو صد هزار کار بالا رسیده

از

عقدهٔ دل را چه سان از غمت توانم باز کرد
من که از بندی قبا دارم بهر پهلو گره

تا تو رفتی نخل شادی خشک چوب استاده است
نوبهار ار بگذرد تا زنشود هر سو گره

گر شبی مشک و گل خواهی که گردد ناپدید
با سر انگشت کرم بگشای از گیسو گره

در زمان زلف و رویت باغبان دهر زد
لاله را از نجر در باغ غنچه را در بو گره

گر هوائی زلف زنجیر بست بر سر تا بعا
روز و شب چون حلقه میزن بر در آن کو سحرگه

ای گل چو نسیم از بر ده یکلحظه برآیی چه
گلهای تمنایم یکدست گشایی ز چه

نیست که مشتاقان افتاده بهر گوشه
زان گوشهٔ ابرو را یکبار نمایی چه

چون نافه ز چشمم در عهد سر زلفت
از بهر خدا با من یک عقده گشایی چه

گفتی که برو زین کو ورنه سرت اندازم
از جا که گذشت اکنون زین کوی ربایی چه

شد زنگ رخم گلگون چون لالهٔ صحرایی
تخمی که خود کشتی یکبار ربایی چه

چون خواب ز چشم بنهاد در زر ادیتهنا
از زاویه گر ترسی در خواب درآیی چه

خورشید ز کوی تو دزد دست سحر بر تو
این دزد دم مزور را یکصبح بیابی چه

عشق تا جایی خود اندر عصمت جان کرده | مردنی مشکل مرا دادی چه آسان کرده

تا به چشمی کفر کردی سرمه ناز از سواد | رخنه اندر آفتاب دین و ایمان کرده

تا پریشان کرده‌ای آن زلف کافر کیش را | خاطری جمع مسلمانان پریشان کرده

عابد و زاهد ز دین و عاشقان خوکشته اند | گونه چشمی مگر در کار ایشان کرده

وه چه شد تابع که در جام طرب افتاد زهر | جیب عشرت را چرا تا چاک دامان کرده

ای در جهان خوبی خوب از تو کس دگر نه | چون جوهری دو دندانت اندر صدف گهر نه

آب پیمانیت گفته ... [?] | با چنین تو برابر خوبی صد قمر نه

ای تند خوی شیرین دشنام تلخ زان لب | در نیشکر چشیدم شیرین از و شکر نه

خوبی عارضت را با گل چه نسبت آرم | گل میهمان یک شب یک هفته بیش [?] دگر نه

از سروری کشاده صد برگ چشم گل را | بر چشم تست حیران بر روی تو نظر نه

دل در تب فراقت هر صبح و شام سوزد | سوزد چنانکه با تو جانان از آن خبر نه

بیچاره تابعی را جایی فکند عشقش | جز باد قحبتان کس را جا گذر نه

کامجلس م

شکر لله

چون هلال ار چه نو پسر شده — لیک با بدر پیسر بدر شده

می شناسی زروی پت تا دشمن — حمد لله که دیده ور شده

پردهٔ مدعا ز دل بگشا — از چه ای شوخ پرده در شده

وه چه مقبول نازنین پسری — مردم چشم هر نظر شده

دعوی سرو چوب راست نشد — زانکه تو سرو سیم بر شده

زانچه در وصف دلبران گفتند — از همه وصف بهره ور شده

شاه بودی تو تابع بند
یار امثال تو دگر شده

ای ز مژگان تیر غم در جان زده — کفر زلفت راه بر ایمان زده

در رهی وصل تو از نیش فراق — خارها در پای مشتاقان زده

هندوی خال تو از اسباب حسن — طعنه بر سامانی هندوستان زده

گیسوانت از غضب بر پسته چیست — ترک گویی شهر کفرستان زده

خال تو از غیبت کو منعار خود — بی ادب در چشم حیوان زده

قوس ابرو را کشیده تا بگوش — ناوک مژگان بمغز جان زده

تا بعا از زخم پیدر مان منال
یار مرهم او سر پیکان زده

سپت سر جوش یار چون برما زده — جان برفت و خیمه او انجا زده

قد الف چون لام زلف آراسته — در بیان خود دعوی الا زده

از تن گلبرگ او بچکد گلاب — گر شود از تاب خور گرما زده

چشم او صد فتنه بر پا کرده بود — لیک او بر قلب ما تنها زده

چین او را نسبتی با مهر چیست — زانکه بر چرخ است او صحرا زده

بخت تابع همچو زلف آن پری است
دایما دیوانه و سودا زده

ای خدنگ تو یار زد بر سینه — زخم تو دل فگار دیرینه

یکدم از درد تو جدا نشوم — درد تو یار غار دیرینه

روز باران خود نکش خاصه — از چنین خاک پا ر و دیرینه

[illegible]

226

پیش چاه سد مکن تو رسوا ایم
لطف تو پرده دار دیرینه

باغبان هم فشرده و کذار مرا
شاخ غم بار دار دیرینه

ای غم از تابع کناره مجو
با تو مارا برادر دیرینه

تا از کرم تو قطع مکافات کرده
ما را زبان نهی ز مناجات کرده

تا بر بساط دهر دوانیده تو اسب
شاهان دهر را همه شه مات کرده

زاهد به یک زمانه رندان نمی رسد
عمری که صرف کشف کرامات کرده

تو قیصر کوه لاکه بیابانی شد نخاص علم
ما بوده به دهر مباهات کرده

مسکر چه بسان نشوم ز غم عشق کام می شکر
با اتفاق چهره تو اثبات کرده

هر که کشوده سر زلف فتنه ریز
ایام را بلا به لب از آفات کرده

تابع چه حاجتست ترا اتحاد خلق
چون ز لب بوس قاضی حاجات کرده

قاضی

من تیر دام زدوست ای نه چنگو
صد همچو من فدای تو ای شیخ چگونه

بازی چرخ ز دردم گرد جا بجا — زین چرخ حقه باز توجه چگونه

شد قامتم هلال جدا از روان تو — غایب ز چشمم ای مه نو خر که چگونه

زلف تو کرد غارت صد کاروان مشک — ای ترک راه زن تو درین شده چگونه

تابع بمرد در غمت ای غایب از نظر

بالله چگونه ثم بالله چگونه

ای شوخ بگو چیست عرق کرده جبینی — از زلف حیا داری و از شرم جبینی

گر گفته شده زلف خطا شد (مشک خطا) — رهم مشتوای جان که تو قبله دل و دینی

با آن رخ زیبا و دو ابرو و بنا گوش — هم مهر و هم ماه هم زهره و پروینی

بستان مروای خرمن خوبی بتماشا — با خس و خاشاک چرا یار نشینی

مگریز تو ای آهوی وحشی ز بر من — هر چند گریزی بخیالم تو قرینی

از حضرت حسن است که خورشید سیما شد — از عین وفا راست که تو ماه منیری

هر روز ترا حسن فراوانیست ~~الا روز~~ — تو خود ملکی یا بشری لعبت چینی

تابع نتواند که چه تصویر نماید — آن صورت زیبا که تماشائی و نه اینی

بیاکو

چاهی ذقنا چو نون دهانی | شیرین سخنا چو مومیانی

چون نوک سنانست تیر مژگان | با این همه قوس ابروانی

سرو قدی تو چون نهال لبست | هم باغی و هم بهار جانی

ابتر شده دور زلف تو یم | از چشم فسون دگر خوانی

از چشم ولبت هزار جانرا | هم میدهی و هم ستانی

از هجر تنم چنان ضعیفست | مو کرده با و بسی گرانی

دو کان ز شهد کرده بازی | پابسته مگس دگر چه رانی

تا بیع همه دم دمی تو دارد | ای چشمه آب زندگانی

خه خه چه مهی چه صاف رویی | به به چه گلی چه نیک بویی

چشم تو چو زلف پر سیاهست | کوراست چرا تو تند خویی

ای از تو همیشه آبرویم | با ذقنا چه نیک رویی

تاریک شبی فراق چون مواست | ای ماه رخا سیاه مویی

دارم بتو ماجرای بسیار
گویم اگر جواب گویی

هر چند خیال را تو گفتی
گر اشک گهر همیشه بویی

تابع ز ازل نصیب این شد
گر آب دو دیده رخ بشویی

بخندید خنده‌ای جان تازه کردی
درونم داغ هجران تازه کردی

بکفر زلف خود خواندی دگر باز
بحمد الله که ایمان تازه کردی

نه بر من هستی مردن نهادی
بکیش عشق احسان تازه کردی

پریشان کردی ای جان طره را
بزخمم باز درمان تازه کردی

رها کردی ز هستی تابعی را
بلک هستی جان تازه کردی

ای یار بگو ز من چه دیدی
یکباره چرا ز من بریدی

بلبل همه عاشق چمن هاست
ای گل تو چرا قبا دریدی

بیگانه شدی ز آشنایان
این شیوه ز چشم خود خریدی

برش سر چون بالا نهی پایی / نیارد با تو جبریل هم عنانی

که گردون خاک روب درگه تست / که ماه و مهر دارد پاسبانی

نه الف و بی و تی خواند در استاد / چو ناخوانده همی دانی چه خوانی

هزاران مذهب و ملت شناسی / همیست چو تحقیق بسیار دانی

چه گوید تا بعی مسکین ثنایت / هر آنچه گوید او برتر از آنی

هزاران مدعا در دل نگوید / چرا گوید چو تو ناگفته دانی

بیت در زندگی چون می دود او / ز بعدی مردن او را پیش خوانی

هوای یار فارغ نشوی [illegible] / درین [illegible] باده و بیت آور که با داب این خردمندی

ترا شاه عشق را بازی و با مردار دربانی / هزار افسوس کین دو [illegible] تو بر نا اهل

بریفت چو شهبازی بچنگال هوا ماندم / ترا چون آشیان عرش است اینجا گو چه دربندی

ترا چون آینه صافی بحسن خویش آوردند / نگو ای جان من نگران بخط و خال ناخوبی

هوای [illegible] نباید رفت با هر کس نشاید دست / همان راهی گزین ای جان که با دلدار پیوندی

۷ روز ازان [illegible]

مرا گویند از مستی بکن توبه و زاهد شو | کسی نستیزد ای ناصح با حکام خداوندی

خطاب دوست دوش آمد که در خمخانه بنشستی
که آئین ماهی ای تابع اگر زاهد و گر رندی

ای دوست چرا تو دل فکاری | وی گل تو چرا بخار خاری
پایت بکدام گل رسید | نرگس ز چه نیم شسته داری
خلق بتو مایلند تو کو | ای مرغ هما کجا شکاری
بودی همه تند خو سراسر | چون زلف کنون حیا چه داری
زلف تو که پاسبان جهان بود | در بند فسونی که داری
بیگانه بدی ز آشنایان | با خلق کنون چه یار غاری
بودی تو چو آهوان صحرا | در دام کدام خالداری

از سوز درون تلخ طبع زار
دانی تو کنونکه بیقراری

بیا و بنگر بروی زردم خراب حالم درین جدائی | ز تیر شوقت بدرد مردم چه باشد ای جان اگر بیائی

ص

٤

دلم پریشان تر از اشک دیده صبا بر زلف نگر بدیده
بزرد از هم ز خون دیده نمانده زدی نگو بجایی

بچشم وحده نگاه کردم نبود شیی همه تو بودی
تو بی دران شبی به زمانی جنانکه دادی دران تنهایی

نبود عالم نشان آدم که بود ذات تو اندر آن دم
ز خلق آدم غرض چه بودی همی که خود را در و نمایی

ز است شانه کجا زمانی که یکرنایی گند بنایی
مگر تو خود در الجزو دستایی بوصف پایان کجا در آیی

ز درد عشقت غم دارم اگر نشینی به تو بکجا که
که هیچ مجرم چو تو ندارم که هم تو دردی هم دوا ای سر

رسید جانم بجان ز شوقت نما تا بع تو روی خود را
ز بعد از انم که من نمانم نگو چه حاصل اگر نمایی

به بزم عاشقان چو نیست کبابی
جگر بریان نمک داده کبابی

نخواهند در جهان جز روت گلگون
شراب و ساقی و مطرب بیابی

باقلیم وفا سلطان دردمند
بتیغ جور دلبر بس خرابی

دل و جان سوخته از آتش عشق
ولی از چشم خون افشان چه آبی

ز دود آه شان کان فلک شد
بهر آسمان افتاده تابی

جفا جویند و از جان باوفایند
نه حرص خورد نی دارند خوابی

از اهنا کن تو ای حق تابعی را	چو بند در جنت زین عالم خرابی
از جمال خویش گیسو چون نقاب انداختی	سوز و تابش در میان آفتاب انداختی
این چه سودا بود اندر زلف چون بگشادیش	شور و غوغا را بجانهای خراب انداختی
تاب جعدت را گشادی روز گری هیجان	نافه را خون جگر از مشک ناب انداختی
در جگر صد پیچ و تابست عاشقان را ای صنم	باز گو کان طره را از سر چه تاب انداختی
چون دری میخانه را دادی کلیدی فتح باب	یکسر اندر جام مستان خود شراب انداختی
دو دو زلف از آتش رخسار گردی یکطرف	جان و دلها را در آن آتش کباب انداختی

مطربا داری چه در پرده بتابع را بیت گو
کین همه سوز و گداز اندر رباب انداختی

زلف بگشادی بجان ما بلا انگیختی	گرد اندر عرصه روزی دغا انداختی
فتنهٔ خوابیده را بیدار کردی در سحر	صد پریشانی خاطر در صبا انگیختی
کردی اندر چشم خود چون سرمه نازای صنم	در دلی زهاد سر دم صد بلا انگیختی

در وجودم چون ظهوری ذات خود مقصود بود
از عدم آ سود کانرا کو چرا ای نیکبختی

کردی اول سینه‌ها مجروح از تیغ ستم
آخر از روی وفا یک پیر شفا ای نیکبختی

روی گلها شد عرق وی چون گذشتی در چمن
در چمن از سیر دگر رسم حیا ای نیکبختی

باز ناکرده نقاب از روی زیبا گو چرا
شور و غوغا اندران روزی چرا ای نیکبختی

گفتی اندر عهد خود تابع وفادارم تو
ای گلم اندر وفا خاری جفا ای نیکبختی

ای دلبری بهشتی چون حور خوش سرشتی
رسم ستم گرفتی آنرا چرا بهشتی

گفتی خدا کریم است آری ولی عمل کو
چشمی درو چه داری چون دانه نکشتی

ای دل بدی تو زاهد پاک از خیال غیری
آن سبحه چون گسستی اکنون ز چه گذشتی

باغبان زمانه دیدم کین باغبان دوران
اندر چمن ندارد چون تو گلی بهشتی

ای پادشاه خوبی محض کنج حسینی
با عاجل فتاده داری چرا درشتی

نقش خیال آن بت از دل نرفت تابع
از آب دیده هر چند آن نقش را بشستی

من مرغ بوستانم تو سرو بوستانی | از سرکشی تو سر دم دور از برم چه رانی

خواهی بکش ز دوری از وصل خواه بنواز | ای من فدای رویت کن هرچه میتوانی

در آن جهان نخواهم بی تو بهشت رفتن | با تست صلح ما را به بهشت این جهانی

ای من سگ در تو جز این نه آرزو نیست | بدرت نشسته باشم بطریق پاسبانی

ز درت جدا فتادم مگر از فزون بهاید | حکیم چه چاره سازم بقضای آسمانی

عمری بر آستانت تابع نشسته چون خاک | یک ره نشد که پرسی چونی تو ای فلانی

ای پیک نامه آور کو راست گو کجایی | پیداست در جبینت سیمای آشنایی

از عطر شد معطر جیبی مراد ما را | این نامه نیست گویا صد نافهٔ مشکتایی

دارم مهی دو هفته کز خوبی جمالش | هر روز می رباید خورشید روشنایی

آمد مگر ز عشقش رخت درین ولایت | کیسا دمی نماید بازار پارسایی

زان ترسم ای عزیزان از روز وصل دلبر | کان روز راست در پی آخر شبی جدایی

رویش چو ماه بنگر در خط چه خوش نماید | خوش می نماید آری شب تار روشنایی

داستانم

[illegible] ای امروز [illegible]

[illegible]

ای [illegible]

از تو جدا افتادم [illegible]

خود گو چه چاره سازم [illegible]

در نظم عشق تابع عقل الجبان نماید
کمتر عظیم شهری افتاده روستایی

از روی چو خورشیدت گر پرده براندازی
عشاق شوند انجم پیشت بسر اندازی

بخرام یکی بیرون با قد تو می لافد
طوبی که ز شاخش از بیخ براندازی

باز آ تو درین میدان ای شوخ کمان ابرو
تیر از تو زدن نیکو وز ما سپر اندازی

دانی بچه مطلب افتاده درین کویم
گر تیغ ظفر لاحق زخمی دگر اندازی

زان پیش دم تیغت جان کرده سپر آیم
چون سپر ز تن اندازی نزدیکتر اندازی

آیا بدلت آید ای مهر رخا گاهی
بر حال سیه روزان روزی نظر اندازی

تابع بمدرت آمد تا دست دهد او را
ز الطاف تو پس دور است گر پاش در اندازی

شد قاتل من غم جدایی
هان مشفق مهربان کجایی

شد همه ز خدمتت جدایم
ای ماه دو هفته کی بیایی

نزدیک تو جان سپارم ای دوست
از دور گهی چو رخ نمایی

237

زین در نرویم هیچ جایی — زانرو که تو پادشاه مایی

زلف تو نشانهٔ قیامت — روی تو لطیفهٔ خدایی

در شهر محبت تو دیدم — این عقل چو مرد روستایی

در بحر غم تو ماند تابع — دادی نه تو دست آشنایی

دلا با آن لبی شکر چه نازی — مزاج تست صفرا بر چه نازی

دل از تو بستد و روی از تو برتافت — حیا کن با بزران دلبر چه نازی

ندیدی دین ز تو چون برد خالش — مسلمانی با آن کافر چه نازی

نبینی سرو آن بالا سمن بر — با این بالا چو دولی بر چه نازی

نماند اندر جهان تو چی سنبی هم — تو با این عمر کوته بر چه نازی

چو زدی عشق می بازی تو تابع
پسین داو است خود از سر چه نازی

با این همه دبدبه که داری — سرخیل بتان تاجداری

مه کوی ترا نگاه بانی
فارغ تو بخانه خواب داری

یار آنچه بدی بخوبی امسال
از یار نه از یکی هزاری

سروی چمنت ترا بیاد ده
تا آن کج کلها چه شهسواری

دیده چون ترا بحیرت افتاد
در باغچه سرو جویباری

قربان تو من بکش تو تیری
حیف است زدن بهر شکاری

حق باد بفضل کامکارت
کامی دل ما تو خود برآری

تابع نعمی تو مرد ای دوست
تو شاد بزی که غم نداری

چون نقاب از روی خود برداشتی
رند و زاهد حمله کردند آشتی

گفتی آخر میکنم با تو وفا
آخر آن تخمی ز اول کاشتی

جور بیحد میکنی حد است رتو
آخر او را حد نا پیدا استی

تا کشیدی تیغ ناز از بهر جنگ
با دم تیغ تو دارم آشتی

ترک چشمت بس شد ظالم که باز
فتنه از زلف سیه بگماشتی

شروی چمنت ترا بیاد ده
استاد

خود عزیزی سر دو عالم آمدند | آن خدا بازا که خوار انگاشتی

زین عمل تا لعل حبرا خواهی بقا
خشم بر گندم منه جو ناکاشتی

طوبی زیبا در آید تو بجلوه گر در آیی | خورشید رخ بپوشد چو ببام خود بر آیی
چون حسن مهر و مه را در کفه در ارند | هست بسوی دیگر از هر دو بر تر آیی
چه صفت کنم رخت را از آن حسن بی نهایت | که بنظر زمان زمانم با حسن دیگر آیی
سر تیغ تو بمیت ز دو رویه خون چکانست | بچنین دو رویه تیغی همه جا مظفر آیی
بخدا که کس نماند ز گنه گروید و روح | بقیامت ار تو ای جان بشفاعت اندر آیی
شب فرقت چگویم چه سیاهیست نگارا | نشود آن چو روز روشن اگر نیم در در آیی
خوش خوش حیات از جان تا لعی تصدق | دم مردنش چو ای جان یک لحظه بر سر آیی

دین شد گرو باده در عشق می فروشی | دل و جان بباد رفته از درد و درد خودی
از غمزه دو چشمش ما را همیشه نیشی | و ز لعل جان فزایش با دیگرانست نوشی

عیب پوشی

در دلبری زبان دان در دل ... خموشی

بس شوخ و دلربایی هنگام ناز و عشوه — در عهد چشم مستت کیشی در جور سخت کوشی

دارم تنی جفاجو همان کسل تنگ خو [illegible] — در دل دهیت سستی در دلبری چموشی

در حسن شنیده بودی شهری سیاه پوشان — اینک ز چین زلفش سر سو سیاه پوشی

بخدا چو باده نوشان سر بر فلک رساند — زاهد چو نیز افتد در پای می‌فروشی

بساقی چه باده داده دوش از سر تلطف — در سر نماند ما را تابع ز عقل هوشی

ترا هر لحظه بادا تازه نازی — مرا با ناز تو هر دم نیازی

بسودای سواد زلف آن چه — شبی دارم بسی دور و درازی

قضا در دام تو افکند ما را — فرو مگذار چون من شاهبازی

بجان بخشی بیماران خود کوش — ندارند جز تو ایشان جان نوازی

بنوعی ساز با عاشق که جاوید — نگردد محرم اندر هیچ رازی

اگر تو قبلهٔ تابع نباشی — کجا ای جان قبول افتد نمازی

خوشا عاشق که در جانش تو باشی
نهان گنجی به ویرانش تو باشی

دوا یابد درد دل سرگزن زد
دوا از دوست جا درمانش تو باشی

بنازی عشق اگر سوزند ما را
چه غم آنجا که بستانش تو باشی

بدین ایمان ما صد خنده دارد
بران کافر که ایمانش تو باشی

مرصع از قره جبری ار سر بسازد
گدایی که سلطانش تو باشی

درازی عمر از چشمه نخواهد
هر آنکو آب حیوانش تو باشی

براه عشق تا یک سر بسازد
درین ره زانکه یا مانش تو باشی

گلستان رویت بهاری خوشی
مدورت عجب روزگار خوشی

مرا در هوای قد سرو تو
ز خون دیده شد جویباری خوشی

بغم هیچکس در جهان جفت نیست
چو طاق تو شد غمگساری چو تو

نه بیند کسی داغ غم در نهاد
رخت بس که شد لاله زاری خوشی

ز دیار غم در شهر دل خالیست
بیا سیر کن در دیاری خوشی

بعشرت بکوش اندرین دو سه چند	که ناپایدار است مدار خوشی

اگر تا بعی را لحوده شمری
شمردن نه آرد شمار خوشی
ع

تو ای ای دلربایی یار جانی	فسرده قالبم را زندگانی
زباغ حسن تو این سیر برخورد	تو برخور دائم از باغ جوانی
کسی کو زیر تیغت دم برآرد	چه او را بهره زآب زندگانی
بمن جا نیست بی تو میهمانی	تو در بزم که ای جان میهمانی
من از چه رفتن از پا ناتوانم	ولی تو برگرفتن میتوانی
ترا تا روی رنگی بیشتر شد	زخون شد چهره زردم ارغوانی

زخون بنشست تا بیع چند بیتی
که یادش آری آن روزی جدائی

ندانم چهره یا پری منیری	گلی یا سرو یا شاهی سریری
بچشم عقل بسکردم تصور	ترا دیدم که آخر بی نظیری

هوای نوخطان در دل جوانیست / زبان افکند ما را گرچه پیری

تو مهری تا چو ذره در هوایت / کجا با نور سیم با این حقیری

زند مهری در از پا نه ایستم / ز مهری خویش اگر دستم بگیری

حیاتی جاودان یابی تو تابع / ز زخم تیغ آن دلبر چو میری

رخت چو ماه انور سویم چه شود اگر گذر کنی / جلباب شب تار رو کشی شب تیره را سحر کنی

سر مانده ام بره تو من متوقعم ز عنایتت / چو حسن خود نفیسی زنی بگدا اسیم نظر کنی

چو نفسه سر زلف تو سر و جان نهاده بکف نهم / ز نثره تو صفت زحه برکشی پی کشتم حشر کنی

با جان خرم مرضی اگر بعیادتم قدمی نهی / صد جان رسید تن مرده را چو بتربتم گذر کنی

چو رخال خود نثری کنم یا نظمی بستش تو انشا کنم / ز نثره نثار گهر همی پی نظم و هم نثری کنی

هدف خدنگ جفای تو بده تابع برضای تو / بسزد ترا که دگر بجای تو اکنون دگری کنی

اول تو بدی بدل نوازی / آخر چه شدت که میگدازی

کوته چکنم حدیث زلفت — زلفی نه بدایست باین درازی
بی آب کنند عاشقانت — اعضای وضو بخون نمازی
بارزچه کنم زرخ زلودی — فرزین دلم نیاز رو بازی
ای دل بفلک توان رسیدن — باآه سحر اگر بیازی
با عجز و نیاز پیاز چون هست — بی عجز و نیاز عشقبازی

تا بع همه کام در نیاز است
بر طالعت خویش چند نازی

ای گل بکه همنشین و یاری — تا چند کشیم بی تو خواری
تو سرو روان باغ مردم — ما بی تو چو مرغ جویباری
چون طاق درت بسی بلند است — زین در بدران خبر نداری
شیرین نشد از تو کام جانم — بر سیرت تلخ روزگاری
گر بهره شوند استخوانم — دانم که بدیده در نیاری
ای مردم چشم اهل دیده — از دیده وران مشو حصاری

آخر رخ ماو نشست برخاک
گرشاه شوی و خواه غازی

دل بست چو تابعی بزلفت — افسوس بود چو خود اکذارد ز

جنان

مردم ای جان ز درد تنهایی — کس نمیرد چنین برسوایی

جلوهٔ حسن تو توانم دید — گر بچشمم نهی تو بینایی

هر چه بالست آرزو دارم — از همه آرزو تو می بایی

غنچهٔ کام من شکفته نشد — ای نسیم سحر تو کی آیی

با تو جان در بدن نمی پاید — تو ز جانم جدا چه می پایی

بی رخ روی حیات نیست مرا — کی تو ای دوست روی بنمایی

تابعی خون ز دیده می گرید
تا نشدی ای شمع سرجایی

زلف و رو بلائی روزگاری — بشوخی در جهان همتا نداری

پری گویم ترا یا خود ملک رو — بشر را نیست این حسنی که داری

اگر صد سال بشمارم جفایت — تعالی الله تو زین ها کی شماری

زیاران میتوان گوشه گرفتن — اگر اینست رسمی یار غاری
شبی در بزم ما گر شمع باشی — دمار از مغز صد خامان برآری
هزاران خوب رو گر جلوه آیند — تو فایق تر بخوبی از هزاری
مرا کوی تو به از صد بهشتیست — بچشم تا بکی حسنت درآری

بکش تیری دگر بر جان تابع
که آید تیر تو بر سینه کاری

بر نشان تیر تو کار

بیا ای ماه من آخر کجایی — مشو بیگانه ز اول آشنایی
شبی ای شمع رو مهمان جان شو — به بزمم نیست بی تو روشنایی
بده کام از لب میگون پستان — بیا بگذار رسمی پارسایی
ز خود رویت اگر واندازتوم — نباشی خودنما رو خودنمایی

چو تابع عمرها آن تو بود است
چه باشد گر نکویی آن نمایی

دلی تابع که بود آن نوجوانی — بکویت پیر شد بس ناتوانی

247

یکی کان بر درت افتاده می بود
بگو امروز مشتِ استخوانی

مریض خویش اگر بوسه بخشی
به بخشی باز از سر تازه جانی

پس از عمری نمودی روی مسعود
چه باشد گر نشینی یک زمانی

کسی گو باغ جنت جوید اینجا
ببیند از رخ تو گلستانی

تو آن بخت سعادت مند روئی
که بگذشتی ز نقشم ایمانی

مران از کوچهٔ خود تابعی را
که باشد با سگانت پاسبانی

اغیار را همیشه تو جا جنب در دهی
ما را ز در برون کنی و در بدر دهی

از لاله رو نظاره بجا سد دمی مرا
در دم هزار داغ درون جگر دهی

بی بوسه لب نه براید مراد من
گر خود می دو پیاله تو از جام زر دهی

از موت بگسلد ز جهان رشتهٔ سحر
زین گونه گر تو بوی از آن لعل سر دهی

مجروح دل چگونه پذیرد دوا از آنکه
نا گشته به تو داغ دگر بر دگر دهی

همت نگر که خوی به بی برگیست مرا
چندانکه تو ز نخل وجودم ثمر دهی

تابع اگر بگوئی تو جانی داد هله غم
یک جان اگرچه رفت تو صد جان دگر دهی

تابع اگر نگوی تو جان داد نیستغم
چو صد هزار جانش تو اریک نظر دهی

پا مکش بیرون چو اندر حلقهٔ ما آمدی
جام می در کش که فارغ دل چو مینا آمدی

عاقلانرا پیچ و کان حوادث گو بگو است
گو بردی از جهان گر خود تو شید آمدی

شعلهٔ آتش مزاجی پست کن زاب حیا
سر بجیب انداز تا بهری چه پیدا آمدی

شاه باز لامکان بودی چرا از آشیان
بال و پر بشکسته ای دل باز اینجا آمدی

ای خیال دوست بگذر شد اندر دیده ام
باش فخری نغز کن چون تو بدریا آمدی

در عدم بود خیال کعبهٔ اصلی دلا
سالکی بتخانه گشتی چه بدنیا آمدی

تلخی اندر خوی تو تابع نمید انم ز چیست
چراست
زانکه اندر اصل طینت همچو حلوا آمدی

ای چون هلال ابروزان رو مهی تمام
خود نیست در دو هفته ماهی باین تمامی

دارد دلم همیشه احرام طوف کویت
بنگر که کعبه با تو دارد سری غلامی

در بزم پخته کاران صد جام می کشیدی
زین گفت و گوی تی به ای دل هنوز خامی

ای خیال دوست [illegible]
[illegible]

غزل
ای در تماشای عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

شب طالعم ندیده صبحی امید روشن | یارب ز مهر لطفش بگشا ز تیره شامی
محالانی از تجرد در جمع دلق پوشان | نیکو نگر تو تا به در بند ننگ نامی

ترجیع بند

فن تو اگرچه بی نیازیست | کارم همه لیک جان بازیست
آنم که بزیر پات میرم | زارزو هوس نه عشق بازیست
زلف تو همی کشد دلم را | کارت همه گرچه دلنوازیست
در زنده کیم رخی تو یار است | بی شوق رخ تو کی توان زیست
در عشق تو عیش یکطرف شد | امید علیم بچاره سازیست
از وصل تو نیست چون نصیبی | با مردن خویش بنده راضیست

با جور و جفات خو گیرم
در کنج وفای تو بمیرم

ای روی تو رشک نوبهاران | چشمم ز جفات اشک باران
جان و دل من در آرزویت | بخشش آرزوی امیدواران

آن به که ز خلق گوشه گیرم
در آرزوی رخ تو میرم

از دوری تو مپوش چشم خستگان — ای ستر تو فاش پرده داران

محتاج لبان شکرینیم — حاجت ز کرم بر آر آن

تا کار تو حق بخود برارد — از برکت روی حق گذاران

کارم چو بشوخی تو افتاد — شد ابر دو چشم اشک باران

با جور و جفات خوی گیرم

در کنج وفای تو بمیرم

ای روی تو فال مستمندان — تقویم عجب دردمندان

از غلبه شوق [illegible] — شد رشته صبر من سندان

زان غنچه دهن گره بکار است — کارم بگشا چو گل بخندان

تا روی تو ناگهان بدیدم — انگشت تحیر است بدندان

بر حال غریب بنده بخشای — تا کی بغم و جفاست چندان

چون طبع تو مایل است بر جور — بر رغم خودم همیشه رنجان

با جور و جفات خوی گیرم — در کنج وفای تو بمیرم

آن به که ز خلق گوشه گیرم
در آرزوی رخ تو میرم

اى دو بت کج تو دوست دارى
تا چند دلم بغم سپارى

بردى تو دلم بیک فریبى
در چشم چنین فریب دارى

زلف تو چرا است دام مردم
زیر آید دام خال دارى

خالت که سیاه و دلفریب است
از پیش نظر پناه دارى

اى سبز خطت صحیفهٔ راز
خوش ترجمهٔ محال دارى

چشمى تو که دشنهٔ جفا است
در سینهٔ من رسیده کارى

با جور و جفات خو گرفتم
در کنج وفاى تو بمیرم

اى داده بباد رسم یارى
بگشاده درى جفا و خوارى

روى تو چو آفتاب تابان
بر ماه رخان تو تاجدارى

دام همه عاشقان زار است
بر چاه ذقن که سبزه دارى

از خط تو شد دفاچه جویم
از جور و جفا خطى نگارى

فتان تو فتنهٔ جهانند
وان زلف کج اگر فشارى

آن به که ز خلق گوشه گیرم
در آرزوى رخ تو میرم

خواهم چو وظیفه تلطف
او را و سلام بى شمارى

از کوی تو من سفر گزینم	دستی بوداع اگر برآری
خواهم چه وظیفهٔ تلطف	اوراد ستم من شماری

با جور و جفات خوی گیرم
در کنج وفای تو بمیرم

غلط است

ای عشق تو اندرون جانم	وی شوق تو در دل و روانم
محراب دعاست ابروانت	پیوسته بسجده اندرانم
خواهی بکشم و خواه بگذار	در آنچه رضای تو برآنم
اینست مراد و مدعایم	زغم دل تو دگر ندانم
گفتی که ببوسه نوازم	دل تشنه تا بکی رسانم
اینست ترا چه مدعایی	کاندر غم تو همیشه مانم

با جور و جفات خوی گیرم
در کنج وفای تو بمیرم

غلط است

ای درد تو مایهٔ دل ما	مهری تو سرشته با گل ما

چون مهر تو جا کند بسینه
جان و دل و دیده را برانم

در کنج غمت فتاده محزون — اینست مراد و حاصل ما
در بحر محبت تو غرقیم — پیداست کجاست ساحل ما
از دیدن روت وقت رخصت — باشد گریهٔ چشم حایل ما
از جور و جفای تو غمناکیم — اینست چو نصیب این دل ما

با جور و جفات خوی گیرم
در کنج وفای تو بمیرم

جانا تو بیا که من بمردم — از درد فراق جان سپردم
تیری که بجان زدی ز مژگان — شد سرخ ز اشک روی زردم
من مرغک رام خوش نوایم — در آب مده تو غوطه هر دم
صد شکر که پایمال عشقم — از غصهٔ دهر گوی بردم
در عشق تو ای صنم جانم — از پا و سر و چو جمله دردم
دیدم ز تو چون بسی ستمها — نقد دل خود بتو سپردم
با جور و جفات خوی گیرم — در کنج وفای تو بمیرم

از خلق مروتی ندیدم
هر چند بکو اختلاط کردم

علاء

ای ساقی جان و دل کجایی — وقتیست که من اگر بیایی

پیمانهٔ عهد را شکستی — بستی تو کمر به بیوفایی

از زلف تو ابترم پریشان — در شهر کلان مرد رسوایی

من خسته و خاکسار این کو — ای گل تو بچهره خوش اشنایی

من مست شراب عشق یارم — زاهد تو برو و پارسایی

در میکده بی ریا من و تو — در بستر عیش و آشنایی

جانان تو وصال می نه بخشی — زین سیرت خوب چون جدایی

با جور و جفات خوی گیرم

در کنج وفای تو بمیرم

ترجیع بند دیگر

در عشق تو تا بکی خروشم — دانسته بکفر و دین فروشم

این مستی عشق نیست در من — ورنه من خسته خود خموشم

چشم از رخ تو بپوشم الا — جانا ز حیات چشم پوشم

آن به که ز خلق گوشه گیرم

در آرزوی رخ تو میرم

از جمله جهان اگرچه فردم — با درد تو همکنار و دوشم

خاموش نشین بزم عشقم — چون نی همه تن دگر نه گوشم

این بود خیال طفل دل را — کز نیّ مراد شیر نوشم

ماندم بندای غیب چون گوش — این مژده رسید از سروشم

گر دست غمت پیاله نوشم
چشم طرب از جهان بپوشم

مردم ز غم فراق مردم — داغ غم تو بسینه بردم

برداشت سرم زمانه از کین — از سرو قدت بری نخوردم

پیش و پس من رفته لشکر — صف بسته میان شان چو گردم

جز عشق تو ای جهان خوبی — محصول جهان چو می شمردم

گوی سر من به زیر چوگان — بازی ترا چو گوی بردم

چیدم ز جهان چو دامن خویش — از جهان نیک و بدی فشردم

مستان محبت تو مستند — زیشان نشده نصیب دردم

از بخل بدر

از دست غمت پیاله نوشم | چشمی طرب از جهان نپوشم

عشق آتش شد عافیت سوز | میسوزد رخت عقل هر روز

سلطان ممالک محبت | جز عشق نباشد عالم افروز

ای عهد شکن ز من چه دیدی | آهو صفتم از بر رمیدی

اول نه ترا انیس بودم | آخر چه شد و ز من چه دیدی

بلبل بگل است عاشق زار | ای گل تو چرا قبا دریدی

از عمر نفس نمانده بودم | در من نفسی دگر دمیدی

دی ماه شدی کنون تو بدری | در منقبه نگر کجا رسیدی

گفتی که شنیده ام تو زاری | بنگر تو سر آنچه می شنیدی

دستم چو نمیرسید بوصلت | زانبوه غمت چنانکه دیدی

از دست غمت پیاله نوشم
چشم طرب از جهان بپوشم

شوخ

دعوی نرسد بتو پری را — نسبت چه دهی برابری را

دارد همه چیز نرگس ای دوست — جز ناز و کرشمهٔ دلبری را

فتان تو فتنهٔ جهانند — برکرده نشان کافری را

افسون لبی سیاه چشمان — لب بسته ز سحر سامری را

از رنگ رخت بخاک افکند — گل وقت سحر ز تنگ تری را

تا گشته رواج بت پرستیت — بشکسته بتان آذری را

چون با تو نمیتوان رسیدن — بس جست عذر و بیر دری را

از دست غمت پیاله نوشم
چشمی طرب از جهان بپوشم

عشق آتش تند عافیت سوز — می سوزد و رخت عقل هر روز

سلطان ممالک محبت — خرگاه عشق نباشد عالم افروز

ای عشق ندانم از کجا یی — بیگانه غمی و یار دلسوز

عشق آمد و رخت هوش بنشست — مگذاره عقل حیله اندوز

آورد غمت شبم چو شبخون — بر لشکر عیش گشت فیروز
من خوش بغمت که نو رسیده — عالم همه خوش ز عید و نوروز
هر روز چه پرسیم ز شبها — دارم همه شب فغان چو هر روز
زاندوه بسی بدامنت دست است — هرگز نرسید دو شب یکروز

از دست غمت پیاله نوشتم
چشم طرب از جهان بپوشم

حسن تو برون ست از چه و چون — نازم بخیال صنع بیچون
لیلی بجهان نداشت جز قیس — چون قیس ترا هزار مجنون
فتان جهان ز شوخ بالا — بر چشم قدی تو گشته مفتون
در فوج فلک فکنده شوری — آوازه حسن تو بگردون
هرگز بجهان ندیدم ای شوخ — چون قد تو راست طبع موزون
کس نیست که نیست مبتلایت — از دام تو کس نرفته بیرون
آواره چو ذره ساخت ما را — حسن تو چو مهر روز افزون

از دست غمت پیاله نوشم
چشم طرب از جهان بپوشم

بر لعل لبان نوش خندت / هرگز نرسید حق گزندت

بر عارض لعل آتشینت / خالیست ز چشم بد سپندت

نارسته بباغ خوب رویی / سروی چو الف قدی بلندت

در زیر چشمهٔ چشمی نازت / افتاده هزار مستمندت

تا دام ز زلف باز کردی / بازی دل خلق شد به بندت

بابد بطفیل تست جانم / جانا اگر افتد پسندت

ابرو چو کمانست تیر مژگان / هشدار دلا که میزنندت

غم کشت مرا غمم نه پرسی / کین غم ز چه گشت مستمندت

از دست غمت پیاله نوشم
چشم طرب از جهان بپوشم

جز وصل تو من هوس ندارم / جز این ز تو ملتمس ندارم

در دور لب تو بیش تشویش / از محتسب و عسس ندارم

در تار شب فراق چون شمع / می سوزم و همنفس ندارم

در ملک خیال تو تعلق / کس با من و من بکس ندارم

من بلبل باغ عشقم ای گل / میل چمن و قفس ندارم

یاری که بود شب فراقت / جز درد تو هیچکس ندارم

در کوی تو از وطن جدا ایم / رحمی بکن ار کس ندارم

سودای تو لال کرد ما را / جز غم کسی پیش و پس ندارم

از دست غمت پیاله نوشم
چشم طرب از جهان بپوشم

بر چهره نمک هلال داری / تا باز چه در خیال داری

هرگز مرساد حق گزندی / آن نقطه که روی خال داری

گفتم که بوسه کم رسم گفت / ای خام چه در خیال داری

لب تشنه بخاک کوت مردم / اندر لب تو زلال داری

بر

زان زلف سیه خلاص جستن | تا یع طبع محال داری
زنگی بچه‌ایست در گلستان | بر عارض خود که خال داری
با درد فراق ساز ای دل | گر خود هوس وصال داری

از دست غمت پیاله نوشم
چشمی طرب از جهان بپوشم

ای رشک بتان خوب رویت | دیوانه شدم در آرزویت
آزرده بسی ز حال زارم | گز ضعف نشد دو دیده سویت
هر لحظه متاب زلف جانا | جا کرده هزار زر مویت
در کوی تو رفت آبرویم | با دات همیشه آبرویت
چندین مکن ز تو تلخ خویی (چکنی) | شیرین بزنی نه تلخ خویت
یکره نظری بحالم افکن | بد حال فتاده‌ام بکویت
از دست غمت نشد میسر | تا باز کنم دو دیده سویت
از دست غمت پیاله نوشم | چشم طرب از جهان بپوشم

با درد عشق ساز ای دل

گویم صنما دعای جانت | دولت ز تو پر بجان و مانت
تا دور جهان مباد خالی | از فیض خدای دور جانت
هر سو مفکن ز غمزه تیری | جایی که دلم بود نشانت
از دام تو صید چون گریزد | بند است کمان ابروانت
نسبت چه دهی بدشمن ای دوست | ای من سگ کوی دوستانت
سنگی ز جفات کی شمارم | باشم چو شمار در سگانت
در عشق تو چون غمیست ساقی | جان و دل من فدای جانت

از دست غمت پیاله نوشم
چشم طرب از جهان بپوشم

تیری ز غمت بجان رسیده | والله بدل نشان رسیده
هم سایه ز من چرا نجنبد | تا زهره فلک فغان رسیده
ای عیش برو که تو جوانی | زه کرده دگر کمان رسیده
چون زمیان شکست مارا | زلف تو که تا میان رسیده

263

وصاف رخت هزار بیدل — جانش [illegible] دهان [illegible]

برخیزد لاکمیت ثانی — از فتنه آن جوان رسیده

از دست غمت پیاله نوشم

چشمی ز طرب از جهان بپوشم

ای ساقی سیم‌تن کجایی — پیمانه بده که آشنایی

دارم بتو ماجرای بسیار — گویم همه را اگر بیایی

از باده وصل جام پر کن — گر بی رودم غمی جدایی

مستم بکن انجنان که دانی — ماند نه ز غیر و خودنمایی

بر بستر نیست پیر چو بانم — یابم ز غم جهان رهایی

ما و سر خم و باده نوشی — زاهد تو برو و با ریایی

مستی که بخود سخن نگوید — از بیش و کمش زمان چرایی

از دست غمت پیاله نوشم

چشمی طرب از جهان بپوشم

وارث سعید الدین محمد زبده ابنای جنس
قوت بینایی اهل ولایت را امام

بر زبام سرزمان تا تابد از انوار مظهر
ای صبا از من بگو مهری سلامت را سلام

از ضمیرم حرف غم وصف ضیاء الدین ربود
غم ربا شادی فزا نوری هدایت را اسلام

خوان مبارک خانه ام و رستی راهمو نیست
آن ستون دود خورده قد قامت را سلام

آنکه دارد روز و شب در فکر عقبی آرزو
زاهد و عابد بگم کرده قناعت را سلام

زینت مشکاة ما را لطف عبد اللطیف
آن چراغ روشن بزم درایت را سلام

غوث آفاق سید نوح ولی
فخر اولاد احمد مختار

بود سید گرم سرد و طرف
کو سر جود معدن الاخیار

دیده کور را ضیا بخشی
دیدنش صحتی تن بیمار

خبر براه نبی قدم زده
واقف از راز سید الابرار

در حقیقت چنان رسید بحق
حق نمانده نهان از او اسرار

در طریقت طریق همچو دو
رهنمایی درین جهد هزار

از سر حلق در تواضع خلق / فرق‌ها کرده از صغار و کبار

محو بحری که کی جهان گشته / گرد چشمش ده پی گرفته قرار

هست او نیستی خاص بده / نیستیش زینت کرده گذار

چشم بر نور او بوقت نماز / تا مدید به کعبه را دیدار

نیست آن نماز را هرگز / خود همی پست آن ولی کبار

از جمال نبی صلی الله / بود هر لحظه کاسب الانوار

در صد و بیست سال عمر عزیز / گشت طاوس دو حرم چل بار

پایه پایه چو چل با آخر برد / هرگز ندید ز چل پی کبار

وصف او همچو معجزات نبی / خون برون [illegible] از حد و احصار

می شکافد قلم چو شق قمر / گر دم [illegible] سوی او بنان نگار

می برارد ز دو سینه خویش / حاصل الامر [illegible]

زانکه از کج روی فرو نگذاشت / راست مردی درین خراب دیار

ای بسا گلشن شگفته بهم / گشته از صرصر خزانش نزار

ای لبابه رخان سیم تنان — کرده یکسان بخاک حشمت و غبار
ای بس شاه نامدار جهان — برده زیشان نمانده یک آثار
کر بکیری کناره از سر جهت — از اجل نیست هیچکس بکنار
چونکه کردی قضا زند بیخه — بکسلد رشته حیات زکار
این اجل سنک آسیا قضا است — بسته با موی بر سرت ای یار
سینه موی را مداری نیست — الحذر رشته حیات کذار
کز اجل هیچکس خلاص نیافت — از نبی و ولی کبار و صغار
خاصه اکنونکه ماتمی نو شد — زیر این چرخ کهنه غدار
چرخ با اینچنین کهن سالی — کوید از سوز دل بسینه فکار
ماتمی کز وفات حضرت نوح — رو نمود اندرین دیار کذار
من ندیدم بدور خود کاهی — هم نه بینم اگر زیم بسیار
الله الله چه ماتمی سوز است — سوز دم سینه گر کنم تکرار
شعله سوز تا فرو ننشیند — ریزم از ابر دیده اشک هزار

شمس دنیا و دین غروب نمود | روز ما گشت تیره چون شب تار
مژده ای ساکنان آتش جرم | اینک آمد سحاب رحمت بار
ابر رحمت شفاعت از بارد | گرد آن بار چو هم کلبن زار
سال تاریخ فوت هم جو ای | بشنو از بنده بهره زور دار
چون شفیع قیامت است ازو | می براید از سر شمار
تا بی نفس تا بعا تا کی | بنگر آخر ز دهر حاصل کار
دامن اختلاط را بر چین | بگذر از اختلاط دار مدار
گوشه گیر از همه نشاط جهان | باش با قفل غم در آن جا یار
در کن روز دامن عصمت | زین چنین دشت بر جواد خار

آستین را ز مرد و کون فشان
بر سر گنج تا بکی چون مار

آه ازین چرخ سفله دون همت | بهر نان کرده است در بدرم
کاب پیش آب و نان بهم ندهد | خون بگرداند آنکه تا جگرم

خوان روزی فراخ کرده وی — خوردنی خون نهاده با حلقم

دل کباب و جگر که بریان نیست — آب نمکین زده است چشم ترم

بخت من به ازین نبخت مرا — توشه سفره ما حضر حذرم

چرخ بس سفله بخت تابع او — ده تو انصاف روزی از کرم

تنگ روزیم خان چرخ فراخ — تنگ چون روزیست در نظرم

در روزی به آسمان گویند — بر دری دیگری چپیان کذرم

بهر یک نان چو قرص خور همی چرخ — تا بکی میکنی تو در بدرم

از تو روزی همی نشد روزی — بهر این زاده مادر و پدرم

حیف صد حیف آسمان شب و روز — بسته خیر و گشاده است شرم

می نمودند کاسه این اسم — محو از دفتر ابو البشرم

روز روزی منور است همی — تا سحر شب ستاره می شمرم

جرم از انجمن ندیده قضا — چشم چون وا زنیست این قدرم

تا بکی میر علم لم یزلی — بسته وارد بخطه اخطرم

شکوه از چرخ چیست هر چه که هست / می‌رسید از قضا و از قدرم

خورده گم گیر بر من ای غواص / در صدف همین تو پاکی گهرم

در وطن زیستن چنین تا چند / شد مبارک ازین وطن سفرم

تا بآیین ناکسان شدم صحبت / غرقه در آب شرم تا کمرم

چون شفق گرچه گوشه‌گیر شدم / از فضیلت چو مهر مشتهرم

گرچه چون دست من تهی دستم / لیک بحری عمیق پر گهرم

مالک الملک صد عطای چنین / داده از گنج خانهٔ کرمم

فرازم با این دو گز پیچ / آرزوی کلاه زر نبیرم

بوریا زیر و طاقی بر سر / تخت چون زیر تاج چون بر سرم

مرمرا نان جو عطایی بس / هشت جنت به نیم جو نخرم

می‌برم بار کوه بر دین / منت از ناکسان علی نبرم

تیر سخت حوادث خرم / هست دشوار منتی سپرم

شحنه تا خفت در حبس شب تار / جبرئیل است پاسبان درم

باشم آسوده در توکل کل — این ندا میرسد چو مرسحرم

نفس سفلی چه را بخود خواند — روح علوی بس است راهبرم

گر پدر نیست مشفقم گو باش — مادرم دوخت خرقه ابرم

گر ازین خرقه بوریا باشد — از بری خود خواد چو بوریا بدرم

هفت و چار ند از پدر مادر — زین دو زاییده یک پسر نکرم

زین نخوانند آن پسر اکنون — از پدر مادر است یک پسرم

طبع چون مادر است فکر پدر — وین سخن شد پسر چو دیده ورم

تا ز آثار این اثر دیدم — عقل کل می‌نماید این اثرم

فکر این خلق گر بود همه رو — حکمت آمانه او نیست معتبرم

حکمتی خلق را اساسی نیست — جای تریاق زهر چون بخرم

خانه چون بی ستون بود مشقفش — همچو شابیت در خطر زسرم

تا ز نیک و بد از قضا دیدم — از نباتات طرفه بیخبرم

میرسد گرچه زین دو دو او بروح — سال هر ماه تازه خرم

هفت انجم که سرکشی از شر
هفت دوزخ شد است پر شررم

تلخی زهر شان ز دل نرود
گر شود هند سر بسر شکرم

بر فلک تا که خور همی تابد
نیست آسودگی ز خواب و خورم

چرخ چون گاو تیز کرده سرون
میزند هر زمان نه نشترم

چون ز نا میدکام انگشت
که نشود راست این ز کا گرم

در میان چو متاع وصل که بود
برده آن مشتری است دور ترم

حاصل این بود ای حکیم عطا
از کواکب و برد جها بکیرم

سستی بخت من تماشا کن
پیچشین سخت عقده کرد درم

طیر کاهم بر اوج نه فلک است
زین سبب کنده اند بال و پرم

در طریقی محبت است پامال
زیر سم سمند عشق سرم

چیست پسوی هلال ایمای
از تو امی خواجه تیزتر نگرم

منع از میکده مکن کین می
میدهد یاد و جنتی خرم

پند گفتن حسود ای احول
آنچه گویی تو هیچکی نگرم

پنبه از گوشش من بکن بر فن / زانکه از هر دو گوش خویش کرم

از حرارت لب دمن مسکن / تن ضعیف لنگ بست با ذفرم

گاه لؤلؤ و گاه گنج روان / سرمه چشم بحر و جمله برم

از تواضع ز خاک هم پستم / در سخن گرچه بس بلند سرم

از دو در خانه ایست این دنیا / زان یکی آمده وزین بدرم

این سرا جای لو لهب دیدم / ولی بمکاره گیش کی سپرم

از همه جفت و طاق فردم هست / زیر طاق بنی مستقرم

شاه کونین تاج او لولاک / دستگیر همه ز روی کرم

نقش نامش بدیده چون گذرد / نور یابد صحیفه البصرم

سر بستان وحدت آمد او / که هوایش بلند شد شجرم

هست آن شجره نظم و نثر منیت / ثمر ذکرش بلند ها ثمرم

ذکر وی بر رضای حق بدهد / این رضایش است تا بو برم

رفت از مرآت دل زنگ حوادثهای غم
یکه به بیند چرخ دل روئی شب تار الم
بود سیمای بزرگی در جبین رخشان ورا
دید وارثش ای خدا در سایهٔ الطاف خود
تا منادی منبر شد از دین احمد در جهان
زیر این چرخ کهن یا رب بغیر از درد و غم
هر کی (?) که خواهی سال مولودش بیا برفرا

تا ضمیر الدین محمد نوخ شد مرا نوری ضمیر
بس منیر
زانکه او شب بدر و روز است آفتاب
میرکید از ندی دایه گرچه آن فرزند شیر
تا که باشد لطف تو آن سایه از وی وا مگیر
باد بر تخت شریعت شاه دین اکبر (?)
عمر او نو باد دایم زانکه ما گشتیم پیر
حرف بی را بر همان نام آن روشن ضمیر

دارد ز باغبان فلک شکوه بخت ما
ویرانه ایست دهر درو گنجها بسی است
چه شد آیین آن آیینه یا رب
چرا اکنون بکج رویی نما یانست

گو گل نخست در چمنی دهر غیر خار
دامان زده شیشه سر گنجهاش مار
که در وی صاف میدیدیم رو را
مگر عکس رخ ما تافت او را

برد دلم را دلبر هندی هو هو هو هو هو ریری
رقص کنم چون صوفی پسندی هو هو هو هو هو ریری

تیها پچهر گهری پو هارا مورمتک سیس سوارا
وه جبون حامد سکهی جون تارا هو هو هو هو هو ریری

چو آحدن مسک رلایا بهر بهر بغلهن جولا لایا
انر الستهی کلکن بنایا هو هو هو هو هو ریری

برد دو چشمش صبر و قرارم لفش آمد که گو بدیم یارم
نیش ورا من تاب ندارم هو هو هو هو هو ریری

جابر جو می کرنا بهو لاهوری کهیر نوسه دوله
تال بجاوت تابع بهولا هو هو هو هو هو ریری

در درد عشقت ای صنم بها تو مسن جان آ
صد همچو من جز غم تو قربان کی دل آ

تا گشتم در دغم کهین و کهار خ من
کین اک شوق اندر تم تن من حال آ

من خود ترا شناختم دل و دین بعست باختم
تن و من وکر اس سم هون کهول کهولهن دل آ

از دست ابرو بان غم جز بر دلم آمد آی صنم
تن و من بسیت تکد اختم السن تو من کهر کهال

تابع ز درد هم تو حون سو لکری کی کشت او
از آنکه وقت رو رچهور اچو پای بال آ

تجه بن لالن برہ ستاوے
بدن هت گی گو بیاوے

جو یہی بندت پرزد بجانی — آ ہری اک لکا وے

دیکھا دیس پہ دیکھا کوئی — ہم کہا جو مجہ سنا دے

بسیم لکا اس نگر نہ دیکھا — نا کو سکیا پکہیا پاوے

ہی کو و سکلے نگر سون بندت — درسن پیو کا مجہ دکھاوے

جیو کون جیو بن جیو مان نہارے — لی وی جیو کون جیو ملاوے

احمد پیو کے جیری ہوئیے — کہین آ یہ دیکہ بلاوے

مرد درد نگہ سی ہت کا ہو
ہت کی تابع نہ بلا یاوے

جو کچہ پوا و سوے نہل لے و — بو بو یہ سکہی کہوں نا سو ہو

جل بن یہ کسن کرا بجہی — با سر ورین بوی پرو او

تر برکہی کے تابع ابروا — سکلے رین حکین سہب اریو

کا نو انگلی کے تین معدم — کہس کہس ہالہ جہنس سب گئے ہو

ایک نگر جاس ہی تابع — لوک کہتہ کل بچے کا نکو

ساجن تجھ بن کیسن رہیے — ہم تجھو بن کیون کر سہیے

پاہی برہا گہت مین بے تہا — دو دکہ کہنیرا کا پیونی کہیے

برہ تجھونے چہسورا داہا — پہد پہد واکون کاہی سہیے

تابع برابت یہ دکہ لکہیا

جو کچہ لکہیا سو بے پڑہی

مخمس

عشق تو نہان بسینہ دارم — در خانہ عجب خزینہ دارم

بازید ہمیشہ کینہ دارم — مستی ز می شبینہ دارم

بارندی زہد کی تمارم

ای عشق تو دایۂ محبت — وی درد تو تایۂ مودت

عشق تو ہمیشہ مرہم ریش — دردی تو ہمیشہ در فتوت

با جان و دل نیاز خارم

جان و دل من فدای رویت — مردم تو بپا در آرزویت

اینست دعا قسم بمویت — جان دادن ای صنم بکویت

277

تا چند که سر زوید بارم

عشق تو چو مشل تو جوانی | زد تیر بدل و نهانی
باد اول و جان هستی بتانی | تا هستی تست جاودانی

زانرو که چو تو دگر ندارم

من مست خراب چشم تویم | یک لحظه نظر فکن بسویم
از زلف تو هر طرف چو گویم | درد دل خود بکس نگویم

چون یار تو پی کجا تمام

ای یار مرو تو از بر من | بوداته پای این سر من
بس زود درا تو از در من | بر چشم نشین تو ای در من

هر دی تو ز دیده در نثارم

ای چشم و چراغ دین و ایمان | روشن ز تو جمله شهر عرفان
کس نیست و تا چو ار جان | چون تابعی ای چو ترشان

رحمی بنما بحال زارم

278

مستزاد

دل بردن از آن دلبر زیبا چه خوش آید
جان دادن این عاشق شیدا چه خوش آید
دشنام خود از یار دل آرا چه خوش آید
دایم من بی سر و پا را چه خوش آید
با جمع بتان خوردن صهبا چه خوش آید
حسنک ز دل آن نرگس شهلا چه خوش آید
از تو که ... بهر تماشا چه خوش آید

بی هستی من و ما
از یار وفادار جفا محض ترحم
دیدم دل من آن بت کیش ستم جو
ما رفتن بتماشای چمن با گل خندان
دل بستن با زلف بتی بودن اسیر
در راه وفا داد چو تابع مسکین
از بت سنگین

یکلخطه بیا

بیا ساقی از می جهان مست کن
که در مستی بیخود از هست کن
نوا ... ای مغنی بیا
ز سر دور کن پرده هست ما
جان کن ... دور چون بگذرم
بجز نیستی هیچ ... بر دم
بده ساقی آن باده فرح بخش
بردی بیا ... جرعه اش

جانی

مغنی نوایی دگر ساز کن — سر راز پوشیده را باز کن

ره دار از سرم هوش بیهش شوم — بملک عدم رقص وخش شوم

بده ساقی آن می که مستی دهد — نه آلایش خود پرستی دهد

مغنی بخوان ابیاتی وصل او — رود از سرم تا همه فصل او

نماند هوای دگر در سرم — چو گیرد فنا اندران در برم

بیا ساقی این فرخ همدمیم — بمن ده که مشتاق جام میم

مغنی زمن رو مگردان بیا بجان — دو بیتی کزو بر در این و آن

نماند بدل هیچ از ما سوا — اگر قمر و مهر اسپ و گر جو سها

بده ساقی آن باده دلگشا — که از وی گریزد غم و غصها

مغنی چه اهمال داری بگو — همه ساز طیار و یک پرده گو

که تا آستین خودی بر درم — بیاید برقص اندران زهره هم

بده ساقی آن می که اندر بهشت — نباشد چنین باغ و گلزار و کشت

عجب موسمی خرمی شد بیا — زعجب و تکبر مرا کن رها

که زان بیخودی در سمایی شوم — رها بر درم بی ریایی شوم

بده ساقی آن باده هفت رنگ — که از وی برآید گلی رنگ رنگ

نیاید ازو دل گهی تنگ کیم — شود صاف آیینه بی زنگیم

بده ساقی آن خوشگوار شراب — که از هوش ما را در آرد بخواب

بیابم در آن خواب آسایشی — کند رحمتی حق به بخشایشی

بده ساقی آن باده مشک ناب — کزین بده باغی بمانم بخواب

از این بیشتر گر جهان بگذرم — نماند بجز حق اندر سرم

بده ساقی آن جام فرحت فزا — کز آیینه دل برد زنگ را

که آیینه صاف دل زنگ کرد — برآمد ز بی رنگی و رنگ گرد

بیا ساقی از دیو ایمن مباش — که امروز و فردا کند پاش پاش

بساط تنعم بیا فرش کن — ز خود بگذر و پای بر عرش کن

بیا ساقی از من مگردان تو رو — که باشد همیشه خدا یار تو

بگوشم ز اسرار پنهان بخوان — ز دل تنگی آید چو جانم بجان

بیا ساقی رهبری کار من | که از تو پیاپی است این جاده

ملکی که من جز م[illegible] استه‌ام | زبیان از تلطف که پاخسته‌ام

بده ساقی آن می که چشم برد | صدا بر سواران نهان زگوشم ببرد

نه از مات [illegible] ماند و نی زمن | که می یاد ماند و نی انجمن

بیا ساقی آن جام فرخ جام | که باشد بکارم سر انجام

رسید اندر دستم چو یک جرعه زو | نشود کار من نیز اتمام جو

بیا ساقی این دهر بس بیوفاست | همیشه پی کینه جور و جفاست

زمانی نشینیم با یکدگر | ز رازی نهانی گشاییم در

بیا ساقیا جم نمانده است و کی | بمانیم در دهر ما تا بکی

همان به که از اورنگ جم بگذریم | منازل عدم را بجان بسپریم

بیا ساقی ز من فسانه مخوان | چو تو نیست محرم برازی نهان

نهان دار رازی من از غیر تو | مگو من مگو دیگری را از و

بده ساقی آن می که از خود برد | هوا و هوس را همه بر درد

بیا ساقی آن بادهٔ ناب ده | مغنی دگر ساز را تاب ده

که یابد ازو جان و دل [illegible] | کند فیض حق اندران رحمتی

مغنی بیا [illegible] | ز کاوس و کی زیر نه خم نماند

صلایی بزن [illegible] | همه پردها یک طراقم برد

[illegible] | نمانیم آسوده ما هم دران

همان به که از خویش [illegible] | حجابات خود بر دریم

گزینیم با خویش [illegible] | [illegible] وابستهٔ مرد و زن

[illegible] از هستی دل آزاده کن | [illegible] پاک و هم ساده کن

تو این هست [illegible] | [illegible] دیده و دیده ده

که [illegible] هر سو جمال ترا | [illegible] ترا

[illegible] خلق [illegible] | [illegible]

کمالات [illegible] | دگر [illegible]

نماند خود [illegible] بندگی | سرافرازی و هم سر افکندگی

283

بجز تو همه در محل زوال | بجز ذات پاکت بری از زوال

ز ذات تو ادراک آگاه نی | خود عقل را اندر آن راه نی

بگردد آرم این عقل بی باک خود | زبان را کنم قفل ادراک خود

خود از ذات تو کی توان دم زدن | که پاکی تو از فکر مرد و زن

فضولی بدرگاه تو چون کنم | تکبر را چرا بیهده خون کنم

به بوستان تو از چشم هر چه هست | بجوز دیده و اکنون ز بالا و پست

بکن رهبری را من عشق خود | بجایی که جا قطع این راه شد

محبت بکن پیشوا [illegible] سبیل | چو زین دیر در [illegible]

با عشق از [illegible] او | تا آن خلق [illegible]

[illegible] بحر مستغرق خویشتن بر
نه انجام کار از دم [illegible] بر

حکایت در ذلیلی نفس

بود سلطان غزنوی محمود | حیثیت در طلعتی غزای وجود

مرغ خاطرش بود صید کسی | لیک بُد ذوق او بصید بسی

284

بود اورا سکی بهادر جنگ — شیر انداز در [illegible]

جل ز زربفت [illegible] نو بود [illegible] — آبروه اسیر دو تو بود [illegible]

طوق [illegible] زرین [illegible] ان افکنده — بود در خدمتش بسی بنده

از [illegible] طعام [illegible] میخوردی — چون ز میدان همیشه کوبردی

[illegible] شدی بسوی دشت — بدنکه با این آئین کمی بسیار

رفت روزی [illegible] بسدی [illegible] — برد سگ را دگر بجود [illegible]

ناکهان دید یا [illegible] — [illegible] نمودند سگ ز هر قیدی

[illegible] قرین چو اکر [illegible] — [illegible] سگ رها کردند

دید در راه پیک [illegible] — [illegible] از کار [illegible]

شاه آن حسب را چو [illegible] — [illegible] بدر [illegible] دید

حکم [illegible] نمود تا [illegible] — [illegible]

کرد [illegible] پیش خویش او را دور — زنده [illegible] سکی [illegible]

هر که از شاه خویشتن ببرید — جای قرب خود [illegible]







